

حرمسرای ارباب

اوفف من نمیدونم این ارباب چقدر زن میگیره...

لامصب نزدیک بیست تا زن داره

مامان: هلن دوباره این ارباب زن گرفت؟

-او هوم سیر نمیشه حرم سراش هم بزرگه ماشاالله

مامان: اره راست میگی ما خونمون به این بزرگی و حرمسرای ارباب....

بقیه حرفشو ادامه نداد

بزارید خودمو معرفی کنم من هلنا هستم

ملقب به هلن در جایی که ما زندگی میکنیم اشراف زاده ها زیاد هستند و ما یکی از اونااییم..

خلاصه ما یه ارباب داریم ۳۰ سالشه و انقده جیگره ...ولی نزدیک بیست تا زن داره خخخ آخه میخوای چیکار بیست تا زنو فکر کنم ۱۲ تا هم بچه داره

هفته پیش دوباره یه زن دیگه از روسیه گرفته و ما تازه خبردار میشیم

در زده شد خدمتکار در و باز کرد و بابا با عجله اومد داخل: هلن هلن

ترسیدم: جانم بابا چی شده

بابا: هلن خودتو آماده کن باید بری حرمسرای ارباب

با تعجب گفتم: چرا بابا

بابا: ارباب از من تو رو خواسته

-یعنی....

بابا:اره

با خونسردی زدم تو صورتم: اوا خاک تو سرم

مامان: وای نه

بابا: وسایل هاتو جمع کن عزیزم

-اوا یعنی چی هفته پیش زن گرفت البته بدم هم نمیاد

مامان و بابا هیچی نگفتن...

رفتم تو اتاقم و لباس هامو جمع کردم کلا شد سه تا چمدون بزرگ...خخخ

به خدمتکار ها گفتم چمدون هارو بیارن پایین....

بابا: آماده ای یکی یه دونه

مامان:خله دیوونه

-میگم مامان من برم اونجا بعد باید موهام همیشه درست شده باشه

مامان:اره دیگه تو الان یه اشراف زاده ای موهات باید درست شده باشه اونجا که

زن اربابی

-اها لباس پف پفی هم باید بپوشم

مامان سرشو به معنی آره تکون داد...

بابا: بیا بریم دیر شد

مامان: من نیام

بابا در حالی که دسته من و میکشید گفت: نه

راننده در ماشین و برامون باز کرد و ما نشستیم...

راه افتادیم سمت حرمسرای ارباب

-بابا

بابا-بله...

-این که تازه زن گرفت...

بابا: نمیدونم

-هوف

بابا: اشراف زاده ها هوف نمیکشن رفتی اونجا این اخلاقاتو کنار میزاری...

-چشم..

دیگه هیچی نگفتیم و بقیه راه تو سکوت گذشت..

وقتی رسیدیم دروازه بزرگ و باز کرد و ما با ماشین داخل شدیم...

راننده دوباره در و برای ما باز کرد....

دامن لباسمو دستم گرفتم که زیر پام نره....

بابا: هلن دخترم رفتیم پیش ارباب به من بگو پدر خب؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم: چشم پدر

بابا: آفرین

بازوی پدرم و گرفتم و وارد حرمسرا شدیم...

یکی از خدمتکار ها گفت: بفرمایید ارباب در اتاق کارشان هستند...

پدر: ممنون

به اتاق کار ارباب رفتیم ...یه راه رویه باریک و دراز بود که یه عالمه اتاق داشت...

دوتا از خدمتکار ها دم در اتاق کار ارباب ایستاده بودند...

در و برامون باز کردند و ما داخل شدیم...

ارباب پشت میز کارش نشسته بود ...سرشو بلند کرد و به ما نگاه کرد

نگاهش روی من ثابت موند...

ارباب: خوش اومدید..

پدر: ممنون

ارباب: بنشینید لطفا

نشستیم روی مبل

و بحث سیاسی شون شروع شد...

حوصله ام سر رفته بود و هی درو دیوار و نگاه میکردم...آخرش طاقت نیاوردم و گفتم: پدر...

ارباب نگاهی به من کرد و گفت: خب میریم سمت اصل قضیه...

من دخترتونو ازتون خاستگاری کردم..

یواش گفتم: سیر نمیشه به خدا هوووف

آرنجی اومد تو پهلوم: هلن جان

-بله پدر..

پدر- نظرت چیه؟؟

-شما هرچی بگید همونه

ارباب: آقای oz turk عاقد و بیارم

پدر: هر چی خودتون صلاح میدونید ارباب

(دوستان گلم در واقع جایی که من درباره اش مینویسم ترکیه هستش فکر نکنید
ایرانه)

خدایا آخه چقدر آسون زنش میشم... یه اجازه هم از من نگرفتن... البته گرفتنا
ولی....

خدا شب عروسی و خودش بخیر کنه تازه من با هوو هام چیکار کنم...

یکدفعه ای گفتم: نه

ارباب: چی نه؟

بدون توجه به سوالش به طرف در اتاق دویدم و باز کردم همه نگهبان ها مبهوت
سرجاشون و ایستاده بودن که با داد ارباب به خودشون اومدن...

ارباب: بگیریدش

با تمام سرعتم میدویدم ندیمه ها میخواستن منو بگیرن اما نمیتونستن....

سر عتم انقدر زیاد بود خودمم تعجب کرده بودم...

یه دفعه به یه چیز سفت خوردم سرمو آوردم بالا ارباب و دیدم که با اخم نگاهم میکرد...

ارباب: بانوی جوان از شما که یه اشراف زاده اید این حرکت بعیده...

-او هوم

پدر: هلن این کارت یعنی چی بود؟

در حالی که دستمو میاوردم بالا و انگشتم و میچرخوندمش گفتم: حالا که فکر میکنم میبینم موافق نیستم آخه من اینجا چیکار میکنم...

در ضمن به ارباب اشاره کردم: ایشون تازه زن گرفتن بزارید حداقل دو سه ماه بگذره... بعدشم من نمیتونم با زن های ارباب یعنی هُوو هام زندگی کنم.... آخه یعنی چی؟

بابا با گنجی نگاهم کرد ارباب به زمین نگاه میکرد... از فرصت استفاده کردم و دوباره پا به فرار گذاشتم... رسیده بودم به در عمارت که تازه فهمیدم دوتا نگهبان وایستادن اونجا...

دوباره بیخیال وایستادم... ارباب به دوتا از ندیمه ها گفت که منو ببرن تو اتاق...

اون دوتا ندیمه ها از دوتا بازو هام گرفتن و منو به طرف اتاق ها کشیدن جیغ زدم: عه ولم کنید... بابا

یه پیرزن که چهره وحشتناکی داشت یعنی زشت بود... از یه اتاق اومد بیرون و گفت: اینجا چه خبره برا چی سرو صدا راه انداختی تو کی هستی...

ارباب: سلام عمه جان

عمه ارباب: سلام ارباب اینجا چه خبره این دختره اُمْل کیه؟

با عصبانیت گفتم: امل خودتی من دختر کمال از تورک هستم..

چشماش گشاد شد و با تعجب گفت: دختره کمال از تورک؟؟

دندونامو رو هم ساییدم و گفتم: بله

عمه ارباب: ارباب دختره کمال اینجا چیکار میکنه؟ نکنه....

ارباب: بله عمه

-اووف ولم کنید...

بعدم از ته دلم جیغ زدم: میگم ولم کنید اِهَهه

عمه ارباب و ارباب گوششونو گرفتن...

ارباب داد زد: چه خبرته اینجا خونه بابات نیستا اینجا عمارت منه...

-برو بابا..

اطرافمو نگاه کردم تا پدر و پیدا کنم اما ندیدمش...

دامن لباسم و صاف کردم و گفتم: پدرم کجاست؟

ارباب: رفت...

اخمی کردم و گفتم: به درک

بعدم همونجا رو زمین نشستم....

دوتاشونم از حرکات من تعجب کرده بودن

عمه ارباب با تعجب گفت: چیکار میکنی دختر

-هیچی خسته شدم دوست داشتم بشینم

خوبه پدر گفت مثل اشراف زاده ها رفتار کنم ولی من اینم دیگه هخخ

عمه ارباب : اصلا شبیه به یک اشراف زاده نیستید...

-منم اینم دیگه ناراحتین برم...

بلند شدم حواسم برم که بازو هام کشیده شد..

برگشتم و ارباب دیدم..

ارباب ؛ کجا...

-خونه پسر شجاع

عمه ارباب :: این دختره خیلی گستاخه ارباب...

ارباب تا خواست چیزی بگه صدای پدر اومد: ارباب عاقد اومد...

-ای خدااااااا

همه نگاه بدی به من کردند که ساکت شدم...

رفتیم نو یه اتاق و نشستیم عاقد هم اومد... و شروع کرد به خوندن خطبه عقد
آخرش گفت: عروس خانم وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم و به ارباب نگاه کردم: بله

ارباب هم بله رو داد...

بعد یه دفتر گنده رو جلومون گذاشت که امضا کنیم....

یعنی الان من زن اربابم؟؟؟

خاک تو سرم چرا بله دادم؟

چرت و پرت نگو دختره ی خنگ...

پدر: ارباب من میتونم برم

ارباب: بله

پدر دم گوشم گفت: رفتار های بچگونه ازت سر نزنه یه وقت...

-باشه

پدر: خوبه مواظب خودت باش خدانگهدار...

-خدافظ

پدر رفت و همینطور عاقد و عمه ی ارباب

حالا فقط منو ارباب تو اتاق بودیم...

ارباب: همینجا میمونی هیجا نمیری..

-چشم

ارباب: آفرین داری راه میوفتی...

از اتاق رفت بیرون....

چند دقیقه بعد در باز شد و یه ندیمه اومد داخل....

به من احترام گذاشت و گفت: خانم ارباب خواستن شما رو برای شب آماده کنم

هعییی برای شب؟؟

-باشه

ندیمه؛ از این به بعد من ندیمه شما هستم اسمم کبری است..

-خوبه منم هلنام کجا باید آماده شم

کبری: اتاقی که براتون در نظر گرفته شده در واقع بعد اتاق ارباب بزرگترین اتاقه ...

یکی از ابرو هامو انداختم بالا : بعد اتاق ارباب بزرگترین اتاق حرمسراست؟
کبری :بله..

-باشه بریم...

از جام بلند شدم ...کبری هم جلوم حرکت میکرد در اتاق و باز کردن و ما اومدیم بیرون

به یکی از اتاق ها رفتیم ...در اتاق و بازکردن ..و ما داخل شدیم..

اتاق قشنگی بود و خیلی بزرگ بود تخته دونفره ای داشت که از بالا تور آویزون شده بود...گوشه ای یه کمد بزرگ بود و میز توالت...

کبری رفت سمت کمد ...کمد و که باز کرد لباس های خودمو دیدم...

وا اینا لباس هامو کی چیدن

کبری یه لباس خواب قرمز جیغ آورد بیرون و به طرف من گرفت ازدستش کشیدم و گفتم : باید اینو بپوشم

کبری؛بله خانم...

-الان؟

کبری:بله...

سرمو تکون دادم و رفتم پشت پارتیشن... و لباس خواب و پوشیدم...

کلا قدش یه وجب زیر باسن بود...و تنگ...

از پشت پارتیشن اومدم بیرون...

کبری نگاهی به من کرد و گفت: ماه شدید خانم

-ممنون..

کبری: بنشینید روی صندلی تا موها تونو باز کنم با کلافگی نشستم و گیره موهام و باز کرد و یکم هم آرایشم کرد گرچه آرایش داشتم ولی پررنگ تر کرد و رفت...

به خودم تو آینه خیره شده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد...

از ترس ۱۰ متر پریدم بالا...

صدای گرم ارباب و کنار گوشم شنیدم: هیس نترس منم..

نمیدونم چرا ترسم از بین رفت و طپش قلب گرفتم...

منو روی دستاش بلند کرد... سرمو تو سینه‌ش مخفی کردم...

سنگینی نگاهشو حس میکردم... منو روی تخت خوابوند خودشم روم خیمه زد... لباسو روی لبام گذاشت و شروع کرد به مکیدنش.. اول ندونستم چجوریه ولی بعد همراهیش کردم....

با نور آفتابی که مستقیم تو چشم میخورد چشمامو باز کردم.. خواستم بلند شم که زیر دلم تیر کشید و باز دراز کشیدم...

چشمم به ارباب خورد... اونم خواب بود...

چند دقیقه ای بود بی صدا و ایستاده بودم...

با صدای خوابالوی ارباب به خودم اومدم: بیداری؟

-بله

ارباب: بیا بغلم..

خجالت کشیدم که دوباره گفت: بیا بغلم

برگشتم سمتشو نگاهش کردم ...نگاه اونم به من بود..

دید حرکتی نکردم خودش من و کشید تو بغلش و محکم بغلم کرد...

ارباب: امروز و باهات کاری ندارم ولی از این به بعد هرکاری گفتم میکنی!باشه؟

_چشم

زیر گردنمو بوسید و بلند شد لباسشو پوشید و گفت: الان کبری رو میفرستم تا

ببرت حموم ...بعدش حاضر میشی که امروز جشنه...

خواستم بگم چه جشنی که از اتاق رفت بیرون ...اوقف..

کبری اومد داخل...و گفت:سلام خانم صبحتون بخیر وسایل هاتون حاضر میکنم
تا برین حموم

-باشه کارتو انجام بده....

یه حوله کوتاه برداشت و یه حوله کوچیک

کبری:امروز میخواهید کدوم لباستون رو بپوشید...

آروم از جام بلند شدم و یواش یواش به طرف کمد رفتم و یه لباس که سبز یشمی
بود و گیپور طلایی داشت برداشتم ...آستین بلندی داشت و سر آستین هاش با نوار
طلایی کار شده بود تا روی کمر تنگ بود و بعد کلوش میشد ...تاج و تور
مخصوصش هم گذاشتم کنار با کفش پاشنه بلند طلایی

با کبری رفتیم حمومهمه ی زن های ارباب اونجا بودن یعنی بهتره بگم حموم
عمومی زن های ارباب

یکی از خانم ها به طرفم اومد...و گفت : تو باید هلن زن آخر ارباب باشی نه؟
- بله

خانومه:منم الیف هستم زن پنجم ارباب
-خوشبختم

الیف رو به همه گفت: خانوما میخواستید زن آخر ارباب و ببینید ایناهاش
و به من اشاره کرد بعضی ها خوشامد گویی میکردند و بعضی ها هم پیچ پیچ
روی سکو نشستم و کبری با یه ظرف روم آب گرم میریخت...
وقتی تموم شدداشتم از جلوی یکی از زن های ارباب رد میشدم شنیدم که
گفت : این آخریه به نظرم از اون روسی خوشگل تره
کنارش گفت : اره چهرش نازه میدونی دختره کیه؟ دختره کمال از تورکه اولیه :
واقعا؟

دیگه نشنیدم چی گفتن چون وارد اتاقم که نزدیک حموم بود شدیم...
کبری موهامو خشک کرد و موهامو درست کرد یکم هم آرایشم کرد
رفتم پشت پارتیشن و لباسمو پوشیدم اومدم بیرون کفشم و هم پوشیدم
کبری تاج و روی موهای درست شده ام گذاشت و تورو هم وصل کرد..
با صدای باز شدن در سر من هم چرخید ...ارباب بود ..خدای من خیلی خوشگل
شده بود..

کبری:من برم آقا؟

ارباب:برو

بعد از اینکه کبری رفت.... ارباب اومد نزدیک تر و یکی از دستاشو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ریزی به لبام زد ...چشمکی زد و گفت:خوشگل شدی خانم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم....

ارباب:جاییت درد نمیکنه

-نه

عجیب بود که اینقدر به من توجه میکرد ...از کبری شنیده بودم به هیچکدوم توجه نمیکنه..

-خب این چه جشنیه؟

ارباب:صبر کن میفهمی

بازوی ارباب و گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون ...هر کی ما رو میدید بهمون احترام میذاشتن رفتیم تو یه سالن بزرگ همه مرتب و ایستاده بودن ...از زن های ارباب گرفته تا ...ندیمه ها

از بینشون رد شدیم ...بالا تر از اونجا یه مبل دونفره سلطنتی بزرگ بود....

ارباب کمکم کرد از چند تا پله برم بالا و روی مبل بشینم....

یکی از نگهبان ها اعلام کرد که مهمونا اومدن...

ارباب:راهنماییشون کن

نگهبان:چشم

بعد چند ثانیه در باز شد و پدر و مادرم با شش هفتا اشراف زاده ی دیگه اومدن داخل....

ارباب:خوش اومدید

صدای عمه ی ارباب اومد:خوش اومدید آقای از تورک

پدر:ممنون اشرف سلطان

ارباب:دلیل اینکه گفتم بیاین اینجا جشن عروسیه هلن و من بود

به ارباب نگاه کردم ...یعنی چی آخه برای هیچکدوم از ازدواج هاش جشن نگرفته بود...

اشرف سلطان: ارباب این یعنی شما دیگه نمیخواهین زن بگیرید درسته

ارباب:بله....

با تعجب داشتم ارباب و نگاه میکردم که نگاهی به من کرد و دوباره بوسه ریزی به لبام زد...امروز یه چیزیش میشه ها...

همه از این حرکت ارباب تعجب کرده بودند و من با خجالت سرمو انداختم پایین...

چند ثانیه بعد بساط مشروب اینا چیده شد..

آهنگ ملایمی گذاشتند...همه زوج ها اومدن وسط ...ارباب دسته من و کشید و برد وسط ...یه دستشو روی کمرم گذاشت و با یکی دستمو گرفت....

منم یکی از دستامو روی شونه هاش گذاشتم...

آروم آروم تکیه میخوردم من سرمو انداخته بودم پایین و ارباب به من نگاه میکرد ...یه لحظه سرمو آوردم بالا که نگاهم در نگاهش قفل شد...

تو نگاهش یه حسی بود...ولی من اون حس و نمیدونستم...

طپش قلب گرفته بودم...

موسیقی تموم شد و ما دوباره نشستیم سر جاهامون...

بالاخره جشن تموم شد من و کبری داشتیم میرفتیم سمت اتاقم که کبری گفت: خانم
ارباب امشب پیش زن اولشون هستند یعنی امشب پیش شما نمایان
وایستادم... نمیدونم چرا حسودی کردم...

کبری: خانم چیزی شده

اخمی کردم و گفتم: نه بریم

توی راهرو بودیم و به طرف اتاقم میرفتیم... که یکی صدام زد: ببخشید هلن جان
برگشتم و با زن اول ارباب روبرو شدم...

با اخم گفتم: بله...

ابرویی بالا انداخت و گفت: در جریان هستی که ارباب امشب پیش منه..

سعی کردم لبخند بزنم تا حرصشو در بیارم...

با لبخند گفتم: بله بله در جریان هستم امیدوارم بهتون خوش بگذره سعی نکنید با
این چیزا حرص منو در بیارید... به من هیچ ربطی نداره هرکار دوست دارید
بکنید

صدای اشرف سلطان اومد: بله هلن جان راست میگن....

دوئگو جان الانم لطفا به اتاقتون بروید که ارباب حتما منتظرتون هستند..

دوئگو: حتما شبتون بخیر...

و رفت... زیر لب زمزمه کردم: ایشش چندش..

اشرف سلطان: چیزی گفتید...؟

-نه نه عمه جان شبتون بخیر

اشرف سلطان: شبت خوش..

برگشتم و به اتاقم رفتم... کبری رو همون موقع مرخص کردم...

روی تخت نشستم و مشتی به تشکش زدم...

کفشامو در آوردم و پرت کردم...

لباس خوابمو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم... به امروز فکر کردم... یعنی ارباب بعد از من زن نمیگیره ؟؟ به گفته اشرف سلطان حتما همینه دیگه... چرا امشب رفت پیش اون زنه...؟

وجدانم گفت: خب شاید دوست داشته بره یا انقدر پیش اون زن هاش بوده که اولی رو فراموش کرده...

انقدر فکر کردم که بالاخره چشمام گرم شد و خوابیدم.....

تو خواب احساس خفگی میکردم.... انگار به من قفل زده بودند...

چشم هامو بزور باز کردم و روی شکمم و نگاه کردم... دیدم دسته مردی روی شکمم و دور کمرم حلقه شده...

از ترس جیغی کشیدم که اون شخص یه متر پرید هوا...

صدای شخص: چته چرا جیغ میزنی ؟

عه این که صدای اربابه..

با تعجب گفتم: شما اینجا چیکار میکنید؟

ارباب بیخیال گفت: هیچی اومدم پیش زنم مشکلیه

-شما که پیش زنه اولتون بودید...

ارباب:اون مثل تو خوشمزه نیس

لبم و گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین...

ارباب:انقدر وول خوردی سوال پرسیدی که خوابم پرید..

-ببخشید

لیم و بوسید و گفت:اشکال نداره

دستشو روی شکم حرکت میداد...

ارباب: میدونی دیشب چه خبری شنیدم؟

-نه..

ارباب: برای بار ۱۵ دارم بابا میشم

پوزخندی زد:هه افتخار داره...؟ گفتنش هم برای من خجالت انگیزه..

ارباب:مگه چیه؟بابا شدن بده

-نه بد نیست ولی گفتن برای پونزدهمین بار....

ارباب:فهمیدم....

-ببخشید...

ارباب:ولش کن راست میگی انگار اشتباه کردم

دستشو از روی شکم برداشتم و بلند شدم. از روی تخت اومدم پایین.

سنگینیه نگاهشو حس میکردم..

به توالت داخل اتاق رفتم و دست و صورتمو شستم...

لباس آبی سفیدمو از کمد بیرون آوردم و پشت پارتیشن پوشیدم...

ارباب هنوزم داشت به من نگاه میکرد...

-شاخ در آوردم؟

ارباب: نه دوست دارم نگاهت کنم..

-رفتار هاتون عجیبه

ارباب: نه کی گفته...

-هیچکی

کفش پاشنه تخته پوشیدم و خواستم از اتاق برم بیرون که ارباب گفت: وایستا

وایستادم اما برنگشتم...

ارباب: قبل از ارباب نباید از اتاق خارج بشی...

برگشتم و پشت چشمی براش نازک کردم...

دستو صورتشو شست و لباسشو پوشید...

ارباب: با هم بریم یا خودم برم

-شما برید من بعدا میام

ارباب: باشه تو سالن غذا خوری میبینمت... فقط میخوام وقتی اومدی به خودت

برسی...

- چرا؟

ارباب: برای اینکه روی بقیه رو کم کنی...

اینو گفت و رفت...

جلوی آینه وایستادم و یکم عطر به خودم زدم... رژ قرمزمو محکم به لبام کشیدم
...

از اتاق خارج شدم..و به طرف سالن غذا خوری رفتم...همه برای صبحونه
نشسته بودن یه میز خیلی بزرگ بود که در یه راسش ارباب و اون راس دیگش
اشرف سلطان نشسته بود...

کنار ارباب زن اولش نشسته بود...بعد زن دومش...خلاصه نوبتی نشسته بودن...
منم که آخرین نفر بودم...کنار اشرف سلطان جای گرفتم...

اشرف سلطان:صبحت بخیر هلن جان

-صبح شما هم بخیر عمه..

همه از رفتار خوب عمه با من تعجب کرده بودن...

نکه بد رفتاری کرده باشه ها نه!...اشرف سلطان به هیچکس سلام و صبح بخیر
نمیگفت..

صبحونمونو که خوردیم....اشرف سلطان به اتاق خودش رفت،زن های ارباب و
نمیدونم فقط میدونم با هم یه جا جمع میشن و حرف میزنن...ارباب هم به اتاقش
رفت...منم تصمیم گرفتم به دیدن بچه های ارباب برم...

بنابراین کبری رو احضار کردم که راهنماییم کنه...

کبری:بله خانم جان با من کاری داشتید؟!

-بله...میخوام به دیدن فرزندان ارباب برم میشه راهنماییم کنی؟!

کبری:چشم خانم...

منو کبری به سمت غرب عمارت رفتیم...

تو باغ عمارت یه عالمه بچه بود که باهم بازی میکردند...
با دیدن من همه مرتب و ایستادن و نگاهم کردند... خم و راست شدن و گفتند: خوش
اومدید خانم...

لبخندی زدم و رو به کبری گفتم: چه منظم

کبری: ارباب یادشون دادند

- آها!!!

رو به بچه ها با لبخند گفتم: ممنونم... ببینم شما چند نفرین؟

یکی از پسرا گفت: ۱۴

- بزرگترینتون کیه؟

باز همون پسره گفت: من هستم اسمم آردمه

کناریش که یه دختر ناز بود گفت: من دومین فرزند اربابم اسمم پلین هستش

همه به ترتیب معرفی کردن خودشونو

- از آشناییتون خوشبختم بچه ها... فقط اومدم شمارو ببینم و برم. ه دیدم من دیگه
برم به امید دیدار...

پلین: اما خانم کاشکی یکم میموندید.. میشه بمونید؟

به کبری نگاه کردم که تائید کرد...

- خب باشه... و روبه کبری گفتم: میشه برامون ۱۵ تا بالشتک بیاری...

کبری: چشم خانم

کبری و رفت و با یه سبد اومد که داخلش ۱۵ تا بالشتک بود....

بالشتک های رنگی رو به صورت دایره چیدم... و روش نشستیم....

پلین: اینجوری خیلی خوب شد...

-اره

بعدم درباره چیز های مختلف حرف زدیم و خندیدیم...

-بچه ها جونم من دیگه برم...

پلین: دوباره میاین اینجا

-اگه وقت اضافی مثل امروز داشته باشم اره

پلین: باشه...

اصلی پرید بغلم و گفت: من شمارو خیلی دوست دارم دوباره بیاین

با لبخند گفتم : چشم

از بچه ها خدا حافظی کردم و به سمت عمارت شرقی رفتیم...

به اتاقم رفتم .. همین که درو باز کردم با ارباب روبرو شدم...

ابرویی بالا انداخت و گفت: کجا بودی؟

خونسرد روی تخت نشستم : عمارت غربی..

تعجب کرد: چرا اونجا کی گفته بری اونجا؟

-خودم حوصله م سر رفته بود رفتم ارباب زاده هارو ببینم مشکلیه...

ارباب: نه مشکلی نیس

اینو گفت و از اتاق خارج شد...

-وا این چرا اینجور کرد....

خیلی خوابم میومد تصمیم گرفتم بخوابمرفتم زیر پتو و چشمامو بستم به یک
ثانیه نشده خوابم برد

دوماه بعد...

تو باغ روی پای ارباب نشسته بودمو اونم روی مبل نشسته بود...

منم انگور دستم بود و انگور میذاشتم تو دهنش..

محافظ شخصی ارباب بدو بدو اومد و گفت : ارباب محمود خان اومدن بگم بیان
ارباب:اره

رو به من گفت:برو تو اتاق

از رو پاش بلند شدم ...خواستم برم که مچ دستمو گرفت و گفت :دلگیر نشی یه
وقت خب؟

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم و به داخل عمارت رفتم...

که صدای اشرف سلطان و شنیدم: هلم جان یه لحظه میای...

دور و برم و نگاه کردم کسی و ندیدم...

اشرف سلطان:من تو اتاقم هستم بیا اینجا...

به طرف اتاقش رفتمو در و باز کردم:بامن کاری داشتید؟

اشرف سلطان:عزیزم من وقتی میرفتم حموم صدایی شنیدم صدای زن های ارباب
بود..

-خب؟

اشرف سلطان: داشتند برای تو نقشه میکشیدند

-اونوقت چرا؟

اشرف سلطان: چون سلیم (ارباب) به تو بیشتر توجه میکنه..

با نگرانی گفتم: خب حالا باید چیکار کنیم...

اشرف سلطان: آروم باش. من یه فکری میکنم... فقط بهت گفتم که مواظب خودت باشی و یه راه حل هم پیدا کنی...

-نقشه شون چیه؟

اشرف سلطان: دخترم دقیق نمیدونم فقط گفتم مواظب خودت باشی..

-باشه... چیزه میگم اگه برم خونه ی پدرم چی؟

یکم فکر کرد و گفت: نمیدونم...

با اضطراب گفتم: باشه مرسی که به من گفتید فعلا از حضورتون مرخص میشم
اشرف سلطان: باشه...

بهش احترامی گذاشتم و از اتاق خارج شدم....

توی راه رو همش فکر میکردم که میخوان چیکار کنن اگه به ارباب بگم میخوام
برم خونه بابام چی؟ اجازه میده؟ بعد میگن از ترسش فرار کرد... چیکار کنم
خدایا...

خدمتکار ها در اتاق و برام باز کردند... وارد اتاق شدم روی صندلی میز توالتم
نشستم...

--- چرا برای من نقشه کشیدن ... اصلا مگه من چیکارشون کردم همه ی اینا فقط به خاطر اینکه ارباب بهم زیاد توجه میکنه ... واقعا که ارباب:کی برات نقشه کشیده..

یه متر پریدم بالا ... وای خدا همه چیو فهمید...

با من من گفتم :ه...هیچ...کی!

ارباب:منتظرم تا بگی...

کمی گذشت و هنوزم همونجوری وایستاده بودیم...

بالاخره دهن باز کردم...

-زن هاتون...

ارباب خونسرد گفت:اونو که خودم میدونستم...

با تعجب گفتم: واقعا؟!!

ارباب:اره

-خب حالا چیکار میکنید.؟

ارباب:بهترین محافظ هامو برات میزارم...

با خنگی گفتم:هان

خندید و گفت : بهترین محافظ هامو برات میزارم

--چرا انقدر به من توجه میکنید....

ارباب:دلیشو بعدا میفهمی

-اومم باشه

موقع نهار همه سر ميز نشسته بوديم غذای من و که جلوم گذاشتن ارباب رو به خدمتکاره گفت: اول خودت بخور...

خدمتکار : چشم آقا ولی چرا؟

ارباب اخمی کرد و گفت: همونکاری که گفتم و بکن...

خدمتکار: چشم

خدمتکار یکم از سوپ خورد ...چند دقیقه ای گذشت

ارباب: میتونی بری...

خدمتکار احترام گذاشت و رفت...

اشرف سلطان چشمکی به من زد...

ارباب : بفرمایید شروع کنید...

شروع کردیم به خوردن غذا هامون...

ارباب که از سر ميز بلند شد ماهم بلد شدیمو به اتاق هامون رفتیم...

دویگو: خانوما حاضرین بز نیم برقصیم

همه یکصدا گفتند: بله

الیف لگن و برداشت و شروع کرد به زدن...

الیزا آهنگ میخوند و بقیه میرقصیدند...

رو به کبری گفتم: کبری هر بار که میان حموم همین بساطه

کبری: بله خانم

تو عچه: هلن جون بیا برقص دیگه...

-نه من نمیام شما برقصین...

چند بار دیگه هم خواهش کرد و من جواب رد دادم...

-کبری زود باش

کبری: چشم خانم

کبری رو موهام شامپو ریخت ..بعد با یه کاسه آب گرم میریخت روم..

دور خودم حوله ای پیچیدم و از حمام خارج شدم...و به اتاقم رفتم...

موهامو خشک کرد و بافت ...لباس بنفش رنگمو پوشیدم..و از اتاق خارج شدم و به اتاق بچه ها رفتم...

اتاقشون یه اتاق باریک و بزرگ بود که تخت هاشون کنار هم بود البته اتاق دخترا جدا از اتاق پسرا بود...اتاق دخترا صورتی بود و مال پسرا آبی..

همه شون خواب بودن...رو سرشون بوسه ای زدم و دوباره از اتاق خارج شدم

تا از اتاق دخترا اومدم بیرون با ارباب روبرو شدم ...ابرویی بالا انداخت و گفت:تو اینجا چیکار میکنی...؟

هول کردم : امم چیزه اومدم اممم بچه هارو ببینم...

ارباب:به چه دلیلی...؟

-ارباب آخه مگه دلیل میخواد اومدم ببینمشون دیگه..

ارباب:هر وقت بچه دار شدی بعد بیا اینجا...

-ارباب اما...

ارباب: همین که گفتم

برگشت که بره زیر لب ایشش غلیظی گفتم که بدبختانه شنید و برگشت..

ارباب: چیزی گفتم؟

-نه

ارباب: باشه... من میرم بچه ها رو ببینم تو هم هر جا دوست داری برو غیر از اینجا

با اخم باشه ای گفتم و شروع کردم به قدم زدن تو باغ...

یه درخت گیلان که گیلان های درشت و قرمزی داشت به چشمم خورد...چشمم برقی زد و رو به کبری گفتم از اون گیلان ها میخوام..

کبری: خانم خودم براتون میچینم

قدش سه سانتی از من بلند تر بود..و راحت یکی برام چید...با لذت تو دهنم گذاشتمش...شیرینه شیرین بود خیلی خوشمزه بود...

کبری: دوباره بچینم؟

-اره

یه گیلان بزرگ و سرخ دیدم....یکم بالاتر بود...

-کبری کبری اونو برام بچین

کبری: اما خانم دستم نمیرسه

لب و لوچم آویزون شد...یه دفعه دستی اومد و اون گیلان و چیدو جلوی من گرفت...

نگاهی به صورت همون شخص کردم...یه پسر جوون بود و قدش به نسبت بلند بود بالبخندگفت: سلام

کبری:سلام آقا

پسره رو به من گفتم:سلام زنداداش حالتون خوبه

-سلام ممنون

پسره:من اردلان هستم برادر ارباب سلیم

-منم هلم خوشبختم

با لبخند ادامه دادم: به خاطر گیلان هم ممنون

اردلان:نوش جان من فعلا برم خدافظ

-خدافظ...

رو به کبری ادامه دادم:تو هم میخوای کبری؟

لبخندی زد و گفت:نه خانم شما بخورید...

-باشه...

تا ساعت ۲ بعد از ظهر توی باغ گشتیم..و میوه خوردیم...

بعد هم رفتیم اتاقم....

کبری:خانم وقت نهاره..

با بیحالی گفتم:من نمیام حوصله ندارم..

کبری:اما خانم ارباب...

روی تخت دراز کشیدم...

-کبری جون نمیام

کبری: باشه

کبری از اتاق خارج شد... بلافاصله چشمامو بستم و خوابیدم....

با گرمی چیزی روی پیشونیم چشمامو باز کردم...

و بالاسرم ارباب و دیدم

ارباب: عصر بخیر هلن خانم... چپشده چرا نیومدی سر میز

-حوصله نداشتم

ارباب: چرا؟

شونه ای بالا انداختم...

ارباب: میخوای برات چیزی بگم بیارن بخوری...

-نه....

ارباب بی توجه به حرف من به کبری گفت برام غذا بیاره...

کبری با یه سینی غذا اومد...

-نمیخوام اشتها ندارم...

ارباب: نخیر باید بخوری..

قاشق و از برنج و قاشق پر کرد و جلوی دهنم گرفت...

با نارضایتی نگاهی به قاشق کردم و دهنم و باز کردم...
 تا قاشق و جلوی دهنم گذاشت حالم به هم خورد و عُق زدم...
 دستمو جلوی دهنم گرفتمو سریع به طرف دستشویی دویدم...
 داخل دستشویی انقدر عقق زدم که جون تو تنم نمود و همونجا نشستم
 ارباب با نگرانی گفت:چت شده ...خوبی؟! کبری دکتر و خبر کن!
 کبری:چشم ارباب
 ارباب منو بغل کرد و روی تخت گذاشت....
 چند دقیقه بعد دکتر و کبری وارد اتاق شدن...
 دکتر به منو ارباب احترامی گذاشت...
 ارباب:دکتر حال هلن بد شده حوصله نداره و استفراغ میکنه
 دکتر نگاهی به من کرد و اومد جلوتر و نبضمو گرفت و گفت:خب ارباب ایشون
 باردارن
 داد زدم:چی؟؟؟
 ارباب:واقعا؟؟؟!
 دکتر :بله ارباب...
 ارباب به من نگاه کرد...
 دکتر:ارباب اگه امری ندارید من مرخص بشم....
 ارباب:میتونید برید ..کبری راهنمایشون کن...

کبری: چشم ارباب...

کبری و دکتر از اتاق خارج شدن...

ارباب: باورم نمیشه

-منم!

ارباب: خوشحالم... خیلی خیلی خوشحالم...

گونمو بوسید و سرمو رو شونه هاش گذاشت....

تقریباً تو هفتمین ماه بارداریم بودم...

ارباب برام محافظ گذاشته بود و بهم توجه میکرد...

اشرف سلطان هر روز کنارم بود...

مامان غذا های مقوی درست میکرد..

و این وسط فقط دویگو حرص میخورد و حسادت میکرد...

تقه ای به در اتاقم خورد...

-بله..

کبری: خانم میتونم پیام تو...

-اره بیا

کبری در و باز کرد و با یه عالمه توت فرنگی وارد اتاق شد...

چشم‌ام بادیدن توت فرنگی برقی زد...

کبری: اینارو اشرف سلطان فرستادند.. حتما بخورید

با نیش باز گفتم: حتما..

کبری: خانم از حضورتون فعلا مرخص میشم کاری داشتید صدام بزنید یا به محافظ‌ها بگید..

چشم‌ام اون لحظه فقط توت فرنگی هارو میدید... جوابی بهش ندادم که خودش رفت...

اولین توت فرنگی رو تو دهنم گذاشتم... مزه شیرینش باعث شد تا آخر بخورمش..

اوفف ترکیدم از بس خوردم... حالا دل‌درد گرفته بودم و به خودم می‌پیچیدم
یکی از محافظ‌ها رو صدا زدم که سریع وارد اتاق شد...

محافظ: چیزی شده خانم حالتون خوبه؟؟

-نه حال خوب نیس..

محافظ: الان به ارباب خبر میدم خانم...

سرمو تکون دادم.. محافظ از اتاق خارج شد و چند ثانیه بعد ارباب با شتاب در و باز کرد و اومد داخل پشت سرشم اشرف سلطان بود...

ارباب با نگرانی روی تخت نشست و گفت: چیشده؟ حالت خوبه هلن

-نه دلم درد میکنه

اشرف سلطان: نگو که همه ی توت فرنگی هارو یکجا خوردی؟

لبم و غنچه کردم و با مظلومیت سرمو تکون دادم

ارباب: چییی؟ ماچرا چیه..؟

اشرف سلطان: براش تو یک ظرف بزرگ توت فرنگی فرستاده بودم.. ارباب خودت که میدونی توت فرنگی زیاد بخوری دل درد میگیری...

ارباب: هلن...

نذاشتم حرفشو ادامه بده: ببخشید خب دلم خواسته بود و مزش خیلی شیرین بود...

اشرف سلطان کبری رو خبر کرد و گفت یه جوشونده برای من آماده کنند

اشرف سلطان: ارباب و هلن جان با اجازتون چند روزی میخوام به شهر آدانا برم ...

ارباب: باشه خوش بگذره..

اشرف سلطان: هلنا مواظب خودت و ارباب زاده باش...

-چشم

اشرف: خب من دیگه برم خداحافظ.

ارباب: به سلامت.

-خداحافظ

اشرف سلطان از اتاق خارج شد...

ارباب: هنوزم دلت درد میکنه؟

-او هوم..

لبخندی زد و گفت: آخه قربونت برم من مجبور بودی همشو بخوری...

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم..

گونمو بوسیدو دستشو روی شکم گنده ام کشید..

ارباب: میگم تو که هفت ماهته چرا انقدر شکمت بیش از حد بزرگه؟

-نمیدونم

بوسه ای روی شکم زد و گفت :شاید دوقلوئه

وای نه دوقلو؟؟؟ من که از پیشش برنمیام...

با ترس گفتم: دوقلو؟؟!!

ارباب:اره..میترسی عزیزم!؟

-نه کی گفته من میت رسم..

خواست چیزی بگه که کبری در زد و وارد شد...

فنجونی که توی سینی بود و به ارباب داد..و منتظر ایستاد..

ارباب فنجون و نزدیک لبم کرد...از بوی بدش صورتم رفت تو هم..

ارباب: چی شد؟

بینی مو بین انگشت شصت و اشاره ام گرفتم و گفتم: آه آه بو میده

صدام تو دماغی شد...

ارباب خندید و گفت: ببین بینی تو بگیر بخور خب؟

با حالت زاری گفتم: باشه...

دوباره فنجونو نزدیک لبم کرد...

چشمامو بستم و همشو سر کشیدم ...مزه تلخش باعث شد نامحصوص بلرزم...

فنجونو به کبری داد...کبری خم و راست شد و گفت: چیز دیگه ای احتیاج ندارید ؟

ارباب:خیر میتونی بری...

منو خوابوند و کمرم و مالید...

حالا دیگه بهتر شده بودم ولی بازم یکم درد داشتم...

ارباب انقدر کمرم و ماساژ داد که خوابم برد...

وقتی از خواب بیدار شدم ، ارباب نبود.

یواش از جام بلند شدم..و به طرف توالت رفتم..

دست و صورتمو شستم و سر وضعمو مرتب کردم..

امروز قرار بود خیاط بیاد و برای من لباس حاملگی که اشرف سلطان سفارش داده بود رو بیاره...

به طرف اتاق اشرف سلطان رفتم..

در و باز کردم و تازه یادم اومد اشرف سلطان نیست...

ولی دفتر چوبیه قشنگی که روی میزش بود توجهمو جلب کرد..

دفتر و در دست گرفتم و اولین صفحه شو نگاه کردم...

تعجب کردم ...نوشته شده بود (کمال تا ابد تو و دخترمون هلنا جان را دوست دارم)

یعنی چی!!!!؟؟؟؟

کمال؟؟

دخترمون هلنا؟؟

این چه معنی میده؟؟

روی تخت بزرگش نشستم و شروع کردم به خوندن خاطراتش..

(امروز روزیه که من عروس کمال میشم...کمال از تورک تاجر بزرگ خیلی خوشحالم..در حال حاضر لباس عروس بر تن دارم و در کنار کمال منتظر عاقد نشستیم...بالاخره عاقد اومد و خطبه عقد رو خوند..با خوشحالی بله رو دادم..

پدرم جشن بزرگی بود بالاخره عروسی دخترش بود..

کمال در گوشم گفت: امشب زیبا ترین زن دنیا شدی..

خندیدم و گفتم: تو هم امشب خوشتیپ ترین مرد دنیا شدی..

کمال:لطف دارید اشرف بانو..

آن شب جشن پایکوبی تا ساعت ۲ صبح ادامه داشت....

وقتی جشن تموم شد ما به عمارتی که پدر هدیه عروسی داده بود رفتیم(...)

چند تا صفحه پاره داشت...یعنی یعنی اشرف سلطان زن پدر من بوده؟.

(سه ماه بعد فهمیدم که دوماهه باردارم ...وقتی به کمال گفتم خیلی خوشحال شد...حس خوبی بود که بفهمی یکی تو وجودت داره رشد میکنه....بعد از نه ماه انتظار دخترم به دنیا اومد ...پوستش خیلی سفید بود عین سفید برفی...به پدر گفتیم که اسمشو انتخاب کنه و اون اسمی که همیشه دوست داشت برای نوه اش انتخاب کنه رو برای سفید برفی من گذاشت (هلنا) هلنا اسم قشنگی بود و واقعا به سفید برفی من میومد)..

دفتر از دستم افتاد اشکام سرازیر شد...

(ارباب)

تو اتاق کارم بودمو داشتم کتاب مطالعه میکردم که کبری سراسیمه اومد داخل..
ترسیدم هلن چیزیش شده باشه...

کبری: ارباب هلن خانم تو اتاق اشرف سلطان از حال رفتن
سریع به اتاق اشرف سلطان رفتم ..هلن و دیدم که روی تخت افتاده بود و
صورتش خیس خیس بود نگاهم به دفتر خاطرات اشرف افتاد که جلوی پای هلن
افتاده بود...

وای نه نه نباید میخوندش...

هلن و بغل کردم و به طرف اتاقش دویدم و داد زدم که دکتر و خبر کنید...
روی تختش گذاشتمشو گفتم: هلن جان خانمم چشمتو باز کن
خود به خود یک اشک دیگه از چشمش سرازیر شد ...جای اشکش که روی
گونش بود و بوسیدم...

هلن و از بچگی خیلی دوستش داشتم ..همش باهاش بازی میکردم..
از اولم میدونستم هلن مال من میشه..

دکتر اومد داخل اتاق..

دکتر: سلام ارباب

-سلام

دکتر: 'چی شده ؟

-نمیدونم از حال رفته

دکتر معاینه اش کرد و گفت: بهش شوک بدی وارد شده دارو هایی که مینویسم و براشون تهیه کنید هرچه زود تر بهتر..وگرنه بچه سقط میشه.

نسخه رو به کبری دادم که از داخل شهر دارو ها رو تهیه کنه خودمم بالا سره هلنا وایستاده بودم..

یه دفعه در باز شد و دویگو اومد تو اوفف چقدر بدم میاد از این..

دویگو با تمسخر گفت: ارباب سوگلیتون چش شده

-برو بیرون حوصله ندارم

نیشخندی زد و گفت: میبینم مارو یادتون رفته و به آخری چسبیدین

-بله بالاخره سوگلی زیاد دارم با هرکدومشون دوست داشتم میمونم

دویگو: آها

-برو بیرون

دویگو: باشه باشه انشاءالله خدا شفا بده

این و گفت و رفت ...زنیکه...

با کلافگی آهی کشیدم و به چهره ناز هلنا نگاه کردم

چشمای خوشگل قهوه ای سوخته ،بینی سربالا و عروسکی و لبای قلوه ای داشت...موهای قهوه ای روشنش که تا کمرش بود خوشگل ترش کرده بود..

کبری اومد تو اتاق و نایلون داروها رو به طرف من گرفت و گفت: بفرمایید ارباب...

-ممنون میتونی بری..

کبری از اتاق خارج شد -. سرمو رو دستش گذاشتم و چشمامو بستم..

بیست دقیقه ای گذاشت که دست کسی رو روی سرم احساس کردم..

سرمو آوردم بالا دیدم هلنا بهوش اومده و سر منو نوازش میکنه..

با خوشحالی گفتم: بهوش اومدی قشنگم

هلنا: حالا فهمیدم چرا اینقدر به من توجه میکنید . برای همین با من ازدواج کردی.؟

-متاسفم

هلن نگاهی به سرم بالا سرش انداخت و چیزی نگفت..

صورتشو بوسیدم و گفتم : روز به روز داری زیبا تر میشی!.

نگاهشو به چشمام دوخت و گفت : هه زن های دیگرت از من زیبا تر هستند

- نه کی گفته؟ فقط الیف و صنم خوشگلن و شما بقیه که زشتن

هلنا:حالا نمیخواه بحث و عوض کنی!

-چشم..

هلنا: به بابام بگو بیداد اینجا

-اونم چشم

(هلنا)

ارباب از جاش بلند شدو از اتاق بیرون رفت...

نیم ساعت بعد بابا و ارباب وارد اتاق شدن..

بزور روی تخت نشستم انقدر سنگین شده بودم نمیتونستم جابه جا شم

با چشمای اشکی زل زدم به بابا...

-چرا نگفتین بابا؟

چیزی نگفت ادامه دادم: این حق من بود که بدونم مادر اصلیم کیه!

بابا: وقتی تو سه سالت بود.. منو اشرف به دلیل اختلاف از هم جدا شدیم... به در خواست ارباب (پدر اشرف سلطان) تو باید پیش من میموندی... تورو بردم خونه ای که الان دارم زندگی میکنم... من شب و روز کار میکردم و تورو به خدمتکار ها سپرده بودم.. اصلا با خدمتکار ها نمیساختی... ارباب میگفت تو نباید بفهمی که اشرف مادرته برای همین من یه زن دیگه گرفتم که اونو مامانت معرفی کنم..م..

-بسه... مادر من اشرف نیس مادر من سیئم هستش نمیخوام اشرف سلطان بدونه که من فهمیدم...

بابا: باشه

ارباب: آقا کمال.. بریم؟

بابا: بله ارباب

ارباب: هلن جان مواظب خودت باش

بابا دستمو بوسید گفت: دخترم امیدوارم منو ببخشی

اینو گفت و با ارباب رفتن...

دستم روی شکم گذاشتم و با کوچولوم حرف زدم...

یک ماهی از اون ماجرا گذشته بود..و قرار بود امروز اشرف سلطان بیاد...

هیچ حسی نداشتم بلکه سرد و جدی و ایستاده بودم

کبری: خانم اشرف سلطان رسیدند

به سختی از جام بلند شدم...فقط یک ماه دیگر مانده بود تا کوچولوم به دنیا بیاد...

از اتاق خارج شدیم ..و به طرف سالن پذیرایی رفتیم.

و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم...هوا نسبتا سرد شده بود ،همه به احترام اشرف سلطان در باغ جمع شده بودند و خوشامد گویی میکردند..ولی من و صنم که حامله بودیم تصمیم گرفتیم داخل عمارت بمونیم...

روی مبل نشستم و رو به صنم که باد کرده بود و نشسته بود گفتم: چند روز مونده تا به دنیا بیاد؟

صنم: یک هفته..

-آها

صنم: بچه شما چی؟

-یک ماه مونده...اولین بچته؟

صنم: اره

-انشاءالله سالم باشه

صنم: مال شما هم همینطور

صنم چشمای آهوئی قهوه ای سوخته ای داشت بینی مناسب صورتش و لبای قلوه ای ..موهای مشکیش یکم از مال من کوتاه تر بود..و پوستش سفید بود ولی من جوگندمی

پشت چشمی نازک کردم و به اشرف سلطان اونی که منو زاییده نگاه کردم
 دویگو: این چه طرزہ حرف زدن با اشرف سلطانه؟
 کنترلمو از دست دادم و داد زدم: چیه؟ اصلا به تو چه ربطی داره نخود هر آش
 مادرمه
 یهو فهمیدم چی گفتم وای همه چیز و لو دادم..
 اشرف سلطان سریع از جاش پرید ... ارباب به طرفم اومد و با خشم گفت: هلن..
 دوباره داد زدم: تو چی میگی پسر دایی...
 دویگو با تعجب گفت: ا... اشرف سلطان مادر اینه؟
 به طرفش خیز برداشتم که ارباب من و گرفت
 بی شخصیت این به درخت میگویند ماشاءالله شخصیتیم که نداری رعیتی دیگه
 همه داشتن با تعجب به من نگاه میکردن... این بچه هم هی تو شکم وول میخورد
 و لگد میزد... لعنتی
 ارباب: هلنا داری چیکار میکنی بیا بریم...
 و دسته منو کشید و به اتاقش برد من و هول داد که به یه لوله خوردم و کمرم درد
 گرفت به معنای واقعی نصف شد... درد بدی زیر شکم پیچید
 ارباب: هرچی باهات راه اومدم پررو تر شدی اشرف ازم خواست که باهات
 خوب رفتار کنم و دلت و نشکنم دختر عممی دوست دارم ولی چرا اینطور میکنی
 آبرومونو بردی...
 اشکام سرازیر شد...
 خیس کرده بودم و نمیدونم چرا.

رنگم پریده بود و چشمام بسته شد...

(ارباب)

صورتم اونور بود و داشتم سرش داد میزدم ...دیدم هیچ صدایی ازش در نیومد ..خواستم برگردم ببینم چی شده که اشرف در و باز کرد و جیغ زد و گفت: هلن سریع به طرف هلن برگشتم..دیدم چند قطره خون روی زمینه و هلنا بیهوشه و صورتش خیسه ترسیدم...

اشرف: چه بلایی سرش آوردی سلیم چه بلایی سر دخترم آوردی؟
اینو گفت و به طرفش دوید...منم شوک زده به صحنه روبروم نگاه میکردم....
سریع به خودم جنبیدم و جسم بی جونش و بغل کردم و به طرف باغ عمارت دویدم و داد زدم سریع ماشین رو آماده کنید سریییییع
هلنا رو روی صندلی عقب خوابوندم و خودمم جلو نشستم اشرف سلطانم عقب نشسته بود و سر هلنا رو گرفته بود و قربون صدقش میرفت که چشماشو باز کنه...

راننده :ارباب برم بیمارستان؟

-اره لطفا سریع تر

راننده: چشم

راننده به طرف بیمارستان خصوصی گاز داد...وقتی رسیدیم هلنا رو بغل کردم ...پرستار ها سریع برانکارد آوردن ...هلنا رو روش گذاشتم اشرف با گریه به طرفم اومد و گفت:سلیم خدا ازت نگذره

شرمگین سرمو انداختم پایین!!

میدونستم اشرف هلنا رو دوست داره خب دخترش بود...بعد از طلاقشون ارباب یعنی پدر اشرف به عمه اشرف گفته بود که هلنا مرده و هیچوقت اون روز رو یادم نمیره که اشرف دو رو کما بود و همش گریه میکرد!!!

هلنا رو بردن بخش زنان و منو اشرف بیرون بخش منتظر بودیم...

کلافه بودم و هی راه میرفتم ...و عمه اشرف هم روی صندلی نشسته بود و به دیوار روبروش نگاه میکرد...

دکتر سریع از اتاق اومد بیرون و گفت : شما همسر helena oz turk هستید

عمه بدو بدو اومد و گفت :برای دخترم و بچش چه اتفاقی افتاده دکتر..

دکتر: متأسفانه ایشون خونریزی زیادی داشتند و بچه ...متأسفم

-بچم؟؟ وای دکتر حال خودش چطوره؟

دکتر: مثل اینکه امروز بهشون شوک زیادی وارد شده و الان بیهوشن باید خیلی مواظبشون باشید

اشرف افتاد روی صندلی و زد زیر گریه...

کلافه دستی به صورتم کشیدم

-عمه توروخدا گریه نکن

عمه اشرف: اگه هلنا بهوش بیاد و ببینه بچش مرده چه حالی میشه؟

اون یک عالمه اسباب بازی و لباس سفارش داده بود اونم با ذوق و شوق

دوباره زد زیر گریه..

-عمه من خودمم ناراحتم ما میتونیم دوباره بچه دار شیم الان هلنا مهم تره

روی صندلی کنار عمه نشستم...

یه پرستار از اتاقی که هلنا داخلش بود اومد بیرون ... به طرفش رفتم و گفتم:
بهوش اومد؟ میتونم ببینمش؟

پرستار لبخندی زد و گفت: به این زودی بهوش نمیاد .. و فعلا نمیتونید ببینیدشون
-باشه ممنون

رو به عمه ادامه دادم: عمه شما برو عمارت من میمونم - شما تازه از سفر
برگشتید خسته اید

بی توجه به حرفم گفت: چطوری فهمید؟

دوباره کنارش نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم: دفتر خاطراتتون روی میزتون
بوده

عمه: چجوری رفته تو اصلا برای چی رفته

-نمیدونم

عمه: بالاخره که باید میفهمید

-اره تا کی میخواستید پنهون کنید

عمه: سلیم من از این دختره نفرت دارم چرا طلاقش نمیدی بره پی کارش

-به وقتش عمه به وقتش

عمه: د آخه وقتش کیه؟

-صبر داشته باش

عمه: سلیمی دیگه چیکار کنیم

-عمه از کی فهمیدید که هلنا زندهست؟

عمه: چهار ماه پیش..

سرمو تګون ډاډم و ډیګه چیزۍ نګفتم...

(هلنا)

وقتی چشمامو باز کردم همه جا سفید بود... کمی اینور و اونور نگاه کردم فهمیدم که اینجا بیمارستانه

دستمو روی شکمم که گذاشتم دیدم صافه یکم سرمو آوردم بالا و مطمئن شدم صافه.. گریم گرفت یعنی چه اتفاقی افتاده برای بچم
نکنه چیزیش شده!!..

داد زدم: پرستار، پرستار

پرستار اومد داخل و گفت: عزیزم بهوش اومدی حالت خوبه

بی توجه به حرفش گفتم: بچم بچم کجاست؟

قیافش غمگین شد و گفت: عزیزم اون جاش امنه

با گریه گفتم: یعنی که جاش امنه؟

در باز شد و دکتر و ارباب اومدن داخل...

دکتر: بهوش اومدی دخترم. چرا گریه میکنی؟ حالت خوبه؟

-نه.. بچم کجاست؟

پرستار: عزیزم اون جاش پیش خدا امنه!!

وای خدای من

روبه ارباب سلیم که سرشو انداخته بود پایین داد زدم: همش تقصیره توئه تو بچم و کشتی!!

عین دیوونه ها داد میزدمو گریه میکردم دکتر و پرستار سعی داشتن آرومم کنن
آخرم یک آرامبخش تزریق کردن..

به سقف چشم دوخته بودم ..گریه نمیکرم ولی انگار...

دکتر معاینم کرد و رفت ولی ارباب هنوز پیشم بود..

آروم گفتم: برو بیرون

ارباب: هلن

-گفتم برو بیرون

ارباب: باشه

-خیلی خونسردی نه خب چون من ارزشی ندارم بچم ارزشی نداشت که شما برو
به صنم خانومتون و بچتون برس برات عادیه که خونسرد باشی خب یه عالمه زن
داری دوباره میتونی بچه دار شی..

کلافه گفتم: بس کن هلن بس کن

اینو گفتم و با عصبانیت از اتاق خارج شد...

دستم روی شکمم کشیدم و گفتم: جات خالیه مامانی.کاشکی بودی.

بالاخره بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم..بابا با رانندش اومده بودن
دنبالم..چون ازشون خواستم بیان منو ببرن خونه

نمیخواستم برم عمارت اونم تا طلاق دادن زن هاش..

به خود ارباب سلیم هم گفته بودم و اون خیلی عصبانی شده بود..

بابا کمکم کرد تا سوار ماشین بشم...چشمم به اشرف و ارباب افتاد که با ناراحتی جلوی در ورودی بیمارستان ایستاده بودند ..پوزخندی بهشون زدم و رومو برگردوندم

ماشین حرکت کرد ..و بعد از پنج دقیقه به خونه رسیدیم ..بدون هیچ حرفی پیاده شدم و وارد خونه شدم..مامان سینم به طرفم اومد و بغلم کرد و گفت: قربونت برم دختر گلم حالت خوبه؟

- بله مامان جان اگه اجازه بدید من برم اتاقم

مامان: چیزی نمیخوری

-نه

رفتم تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم..

کشوی پاتختی مو باز کردم و دفتر خاطراتمو که جا گذاشته بودمش رو برداشتم و تموم اتفاقات و نوشتم..

تقه ای به در اتاقم خورد..

-بفرمایید

مامان اومد داخل دستش یه سینی که توش میوه و آبمیوه اینا بود

-مامان جان گفتم که چیزی نمیخورم

مامان سینم: نه عزیزم باید بخوری و تقویت بشی

روی تخت کنارم نشست و سینی رو داد دستم...

مامان: عزیزم برای چی نرفتی حرمسرا و اومدی اینجا؟

-مامان ناراحتین برم

مامان: نه دختر قشنگم اشتباه نكن خواستم بگم كه برو پيش ارباب شنيدم گفتي اگه زن هاتو طلاق ندي من نيام عمارت اشتباه ميكني بايد بري اونجا وگرنه زن هاش فكر ميكند كه تو ضعيفي از اونا ميترسي اتفاقا بايد بري و به اونها نشون بدی كه تو بهتر از اونايی.

مامان راست ميگفت اما من دلم نميخواست برم اونجا
مامان: الانم ارباب اومده و ميخواه باهات حرف بزنه..

با تعجب به مامان نگاه كردم: چرا؟!!

مامان: نميدونم الانم ميگم بيا فهميدي؟

خواستم اعتراض كنم كه گفتم: هييس اعتراض نميخوام
مامان رفت و چند ثانيه بعد ارباب اومد تو...

كنارم نشستو دستم و گرفت: هلم

جواب ندادم

ارباب: عزيز دلم

بازم جواب ندادم

ارباب: ميدونستي تو از همه ي اونها بهتري و سر تري خوشگلي، مهربوني.

بهش نگاه كردم

ارباب: باشه قبول من طلاقشون ميدم اما يكم مهلت بده

سكوت

ارباب: تاحالا بهت گفتم چقدر دوست دارم عاشقتم

-نچ

ارباب : خب حالا بهت میگم دوست دارم عاشقتم

بالاخره زبون باز کردم و یواش و با خجالت گفتم: منم دوست دارم
سه روز از اون روزی که ارباب اعتراف کرد که دوستم داره میگذره...
و امروز قراره بریم مسافرت تا روحیه من عوض بشه.

ارباب: محمد چمدون هارو گذاشتی تو ماشین؟

محمد: بله ارباب

ارباب: خوبه

سوار ماشین شدیم و به طرف فرودگاه حرکت کردیم
وقتی رسیدیم پنج دقیقه به پرواز مونده بود بلیط هامونو دادیم..چمدون هامونو از
نوار کنترل کننده وسایل برداشتیم...

وقت رفتن رسید وارد هواپیما شدیم ..یه قسمت برای اشراف زاده ها بود و یه
قسمت برای مردمان معمولی..ما در قسمت اشراف زاده ها نشستیم...

مهماندار اعلام کرد کمر بند هامونو ببندیم..

کمر بند هامونو بستیم ...هواپیما از رو زمین بلند شد..

بیست دقیقه ای بود که هواپیما در حال پرواز بود ..مهماندار برامون یه بطری آب
و میوه و خوراکی آورد میز متصل به صندلی جلو رو کشیدیم و خوراکی هارو
رو میز گذاشتیم ...نگاهی به ارباب کردم دیدم

مجله دستشه و با دقت داره نگاه میکنه...

خودمو خم کردم ببینم بی چی داره نگاه میکنه که دیدم به به آقا به یه زن که لباس
زیر پوشیده بود و کنار ساحل بود نگاه میکنه..

تا دید من نگاه میکنم ترسید و مجله رو بست آخه ارباب هم انقدر زن ذلیل ولی خوبه ها...

چشم غره ای بهش رفتم و رومو برگردوندم..

ارباب: هلنا جان

-چیه؟

ارباب: میگم من به اون نگاه نمیکردما داشتم نوشته اون صفحه رو میخوندم

-معلومه

سیب تکه تکه کردم یکی رو خوردم ارباب هم خواست یکی برداره که زدم رو دستش و به سیب کامل خودش اشاره کردم

پشت چشمی براش نازک کردم و به بیرون چشم دوختم..

ارباب: برای منم تکه تکه میکنی؟

-نخیر

ارباب: هلنا ببخشید دیگه غلط کردم خوبه

انقدر مظلومانه گفت که دلم براش سوخت و یه تکه از سیبمو به طرفش گرفتم..

از دستم گرفت و گفت: مرسی

-خواهش

هواپیما روی زمین فرانسه نشست..

از هواپیما خارج شدیم و به طرف در خروجیه فرودگاه رفتیم.. سوار تاکسی شدیم

..

ارباب به فرانسوی گفت که مارو ببره یه هتل خوب و راننده هم گفت: چشم

بعد چند دقیقه تاکسی روبروی یه هتل خیلی بزرگ توقف کرد.. پولشو حساب کردیمو چمدون هامونو برداشتیم و وارد هتل شدیم...

به طرف پذیرش رفتیم..

ارباب: سلام خانم یه اتاق میخواستیم

خانومه هم با لبخند گفت : سلام خوش اومدید زن و شوهر هستید؟

ارباب :بله

خانومه:پاسپورت و کارت ملی هاتونو لطفا بدید

از کیفم درشون آوردمو دادم...

توی سیستم ثبت کرد و یه کارت داد و گفت: طبقه ی سوم اتاق ۳۷۰

(منظورم از کارت همون کارتی که برای ورود به اتاق میدن)

تشکر کردیم و سوار آسانسور شدیم و ارباب دکمه سه رو زد..

به طبقه سوم که رسیدیم از آسانسور اومدیم بیرون چشمم به شماره ۳۷۰ افتاد

-اوناهاش ۳۷۰

ارباب:کو؟

با دستم اشاره کردمو گفتم-اونه دیگه

ارباب: آها

جلوی اتاق وایستاده و کارت و زد که در با یه صدایی باز شد ..

وارد اتاق شدیم ..یه تخت دونفره مشکی وسط بود و رو تختی قرمز داشت ..یه

تی وی به دیوار نصب شده بود..و یه میز که دوتا صندلی داشت هم گوشه ای

بود...

چمدون هارو گذاشتیم کنار
ارباب خودشو انداخت رو تخت..
ارباب: خیلی خسته شدم.
آروم کنارش نشستم و شونه هاشو ماساژ دادم...
ارباب: آخیش دستت طلا
با ناز خندیدم و گونش و بوسیدم..
ارباب: شیطونی نکن دختر
یکم دیگه هم ماساژ دادم ..دیدم صدایی ازش نمیداد ..فهمیدم که خوابیده ملحفه رو
روش انداختم..و خودمم کنارش خوابیدم.

ارباب: هلنی بدو دیگه
-اومدم
کیف دستی مو برداشتم..
و در اتاق و بستم ..از هتل خارج شدیم..
قرار بود برامون ماشین بیارن..
چند دقیقه بعد یه تویوتا آوردن...
سوار ماشین شدیم و به طرف مرکز خرید حرکت کردیم
ماشین و تو پارکینگ مجتمع تجاری گذاشتیم...
سوار آسانسور شدیم..و دکمه طبقه پنچ و زدیم

آسانسور حرکت کرد و تو طبقه ی پنجم ایستاد..

از آسانسور اومدیم بیرون ...خیلی شلوغ بود..

داشتیم همینجوری مغازه هارو نگاه میکردیم که یه چیز خاص بخریم ..که یه تاپ خوشگل چشم و گرفت..

ارباب: خوست اومد؟

-بله ارباب

اخمی کرد و گفت: دیگه نشنوم بهم گفتی ارباب

-باشه سلیم جونم

لبخندی زد و گفت: آفرین

وارد مغازه شدیم

سلیم: ببخشید خانم از این تاپ برای خانمم بیارید همه رنگشو

فروشنده: چشم

رفت و همه رنگشو با شلوارک ستش آورد

سلیم هم بدون اینکه چیزی بگه حساب کرد و اومد بیرون

والاااا...

-سلیم چرا همه رنگشو خریدی؟

سلیم: دوست داشتم برای خانمم بخرم

خندیدم و چیزی نگفتم...

چند دست لباس مجلسی و برای سلیم کت و شلوار خریدیم..

وقتی خریدمون تموم شد رفتیم یه رستوران و غذا خوردیم

بعد هم با خستگی برگشتیم هتل...

وسیله ها رو کناری گذاشتم ..از بین تاپ و شلوارک هام رنگ جیگری شو برداشتم که شلوارک سفیدی داشت..

دور و برم و نگاه کردم دیدم سلیم نیست بیخیال شدم..

دستشویییم گرفته بود..

به طرف دستشویی رفتم تا درشو باز کردم خشکم زد

سلیم داد زد: در و ببند هلن

هم خندم گرفته بود هم خجالت کشیده بودم...

در و بستم و ریز ریز خندیدم آخه روی توالت فرنگی نشسته بود و شلوارش پایین بود و با دستاش بازی میکرد..

تاپ و شلوارک و پوشیدم و منتظر و ایستادم تا از دستشویی بیاد بیرون...

بالاخره اومد بیرون ...سرمو انداختم پایین که صدای خندش بلند شد..

سریع رفتم دستشویی و کارمو انجام دادم و اومدم بیرون ..عجیب خوابم گرفته بود و پشت سر هم خمیازه میکشیدم..

مسواکمو زدم و کنار سلیم که روی تخت نشسته بود و تی وی میدید دراز کشیدم..

سلیم:بخوابیم؟

-اره من خیلی خوابم میاد

سلیم: باشه

رفت مسواک زد و او مد کنار من دراز کشید

دستم روی سینهش گذاشتم ..اونم با یه دستش بغلم کرد و با یه دستش موهامو نوازش میکرد

با آرامشی که به وجودم تزریق میکرد خوابم برد..

کلاه سفید منگوله داره بافتمو روی سرم جابه جا کردم و یه ژست خوشمیل زیر برج ایفل گرفتم و سلیم عکس گرفت

باران شدیدی میبارید و همه چتر به دست میدویدند

سلیم منو بوسید و گفت : خسته نشدی ؟

لبامو غنچه کردم و گفتم:نه

بوسه ریزی به لبم زد و گفت: بارون شدید شده خانمم سرما میخوری بیا برگردیم هتل

لب و لوچم آویزون شد و سوار ماشین شدم

-قول میدی دوباره بارون که قطع شد بیایم اینجا؟

سلیم: قول میدم

به هتل که رسیدیم تلفن سلیم زنگ خورد

سلیم-سلام عمه جان

اشرف.....

سلیم-بله ماهم خوبیم اتفاقی افتاده؟

اشرف.....

سلیم-بله بله میایم الان میرم برای شب یا فردا بلیط میگیرم
اشرف.....

سلیم-باشه باشه خدافظ

-چی شده؟

سلیم با خوشحالی گفت: خداروشکر صنم فارغ شده
یه لحظه ناراحت شدم..

بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم و رفتم تو هتل

سلیم پشت سرم میدوید و اسمم و صدا میزد

سریع سوار آسانسور شدمو به اتاقمون رفتم

در و هم پشت سرم بستم...

یعنی چی چرا انقدر خوشحاله انقدر بچه داره بعد یکی دیگه به دنیا میاد خوشحاله؟
اصلا درکش نمیکنم

چرا انقدر به صنم و بچش توجه میکنه

سلیم به در کوبید: هلن چیشد؟ در و باز کن خانمم، عزیز دلم در و باز کن

در و باز کردم و گفتم: میتونی بری ترکیه نگهت نداشتم برو خوش باش

در و بستم و لباساشو تو چمدونش ریختم...نمیدونم چم شده بود انگار دیوونه شده
بودم

در و باز کردم و چمدونش و پرت کردم بیرون

عصبانی شد و گفت: اینکارا چیه میکنی؟ به خودت بیا حسودی میکنی نه

داد زدم: اره حسودی میکنم

چند تا از مردم توی راهرو وایستاده بودن و به ما نگاه میکردن بعید میدونم زبون
استانبولی بلد باشن

سلیم دستی تو موهاش کشید و به من نگاه کرد اومد نزدیکم سریع بوسم کرد و
رفت شوکه شدم..

الان بوسم کرد؟

رفت؟

در و بستم و پشتش سر خوردم آخه این چه کاری بود که من کردم!!

به راحتی بیرونش کردم خب وقتی دوستم نداره!!

سریع از اتاق اومدم بیرون و به طرف آسانسور دویدم دكمه یک و زدم ..وقتی
رسید اومدم بیرون به طرف پذیرش رفتم...

به فرانسوی گفتم : خانم یه مرد شلوار کرمی کتان با پیرهن آبی داشت کجا رفت

خانومه :یه اتاق دیگه خواست برای سه شب اتاق ۳۸۹ آقای سلیم تَکین

تعجب کردم : یه اتاق گرفت برای سه شب؟!!

خانومه: بله

-باشه مرسی

سه شب؟؟

اون که میخواست امشب فردا بره پیش صنم جونش

اووف با کلافگی از هتل خارج شدم...

حالا باران نم نم میبارید...

یوآش یوآش برای خودم قدم میزدم .. که پام به یک سنگ گیر کردو خواستم بیوفتم
که دستی دورم پیچید...

به صورت شخص نگاه کردم...

این اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟!!!!

سلیم: خوبی؟ چیزیت نشد؟

سریع از بغلش اومدم بیرون و گفتم: اینجا چیکار میکنی نکنه تعقیبم کردی واقعا
که.

سلیم: الان برای چی داری این ادا هارو در میاری .؟

-به قول خودت دارم از حسودی میترکم

سعی کرد بغلم کنه دستشو پس زدم..

-چرا هنوزم اینجایی برو برو ارباب خان ببین سلیم یا خودت طلاقشون میدی یا
من طلاق میگیرم

ناباورانه گفت: این حرفا چیه هلن

-من حرفا مو گفتم دیگه بقیش و خودت باید تصمیم بگیری

اینو گفتم دوباره وارد هتل شدم..

(سلیم)

خدایا چیکار کنم !! ؟

رفتم تو اتاقم

روی تخت نشستم.

من باید یه تصمیم خوب بگیرم...

بعد از دو ساعت فکر کردن آخر تصمیم گرفتم که طلاقشون بدم فقط به غیر از
صنم نمیدونم چرا صنم به چشم شیرین میاد..

بعد از طلاق دادنشون هم به لندن مهاجرت کنیم.

یعنی هلنا داره چیکار میکنه؟

لبخندی زدم... قربونش برم من

از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق هلنا رفتم

در زدم... بعد چند دقیقه هلنا با یک لباس خواب مشکی خوشگل در و باز کرد با
دستاش چشماشو مالید

با صدای خواب آلودی گفت: فرمایش

نتونستم طاقت بیارم بغلش کردم... روی دستام بلندش کردم و روی تخت
گذاشتمش

از حرکت یکدفعه ایم شوک زده شده بود و نمیتونست حرف بزنه

روش خیمه زدم میخواست نجات پیدا کنه و هی دست و پا میزد

صورتشو میبوسیدم و قربون صدقش میرفتم

سعی داشت از زیر دستم در بره اما نمیتونست...

بالاخره دست از تقلا کردن برداشت و آرام شد

لبام و رو لباش گذاشتم و محکم به خودم فشردمش..

هلنا: من اصلا نمیفهمم تو برای چی اومدی اینجا؟

در حالی که کمر بندمو میبستم گفتم: دوست داشتم پیام پیش زنم مشکلیه
هلنا: تا وقتی اونارو طلاق ندادی من زنت نیستم... اصلا چرا برنگشتی ترکیه پیش
صنم جونت خب حتما اشرف سلطان گفته باید مواظب من باشی وگرنه که تو به
هیچ وجه اینجا نمیموندی

به غر زدنش ریز ریز خندیدم... تلفن و برداشتم و براش یک پیتزا سفارش دادم
چون از صبح چیزی نخورده بود...

به طرفش رفتم و گونش و بوسیدم..

هلنا: برو اونور

-چشم الان پیتزا تو تحویل بگیرم بعد میرم

بهم نگاه کرد تو چشماتش پشیمونی رو میدیدم.. نگاهش و دزدید و به ملحفه چشم
دوخت

پیتزا رو که آوردن به هلنا دادم و به اتاق خودم رفتم.

(هلنا)

عذاب وجدان گرفتم میدونستم اونم مثل من از صبح چیزی نخورده....

تصمیم گرفتم برم پیشش تا با هم بخوریم..

بنابراین یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم ،یه لباس خوشگل پوشیدم رنگش سفید بود و
آستین بلند تا کمر تنگ بود و تا زانو تمام کلوش میشد آرایش خوشملی کردم کفش
مشکی مو پوشیدم و همراه با پیتزا به طرف اتاق سلیم رفتم

در زدم و سرمو انداختم پایین ..چند ثانیه بعد در باز شد

منو که دید تعجب کرد بعد هم لبخندی زد و گفت: خوش اومدی هلنا بانو قدم رنجه
فرمودی.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: اجازه هس
با خوش رویی گفت: چرا که نه بفرمایید
وارد اتاقش شدم اونم مثل اتاقی که من می‌موندم بود فقط تختش یکنفره بود..
-سلیم

سلیم: جانم

-بابت رفتارم ببخشید ..میدونم از صبح چیزی نخوردی منم نخوردم برای همین
اومدم باهم بخوریم

جعبه پیتزا رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت
بغلم کرد و سرمو روی سینش گذاشت.

سلیم: می‌خوام هرچی که تو میگی رو انجام بدم
- یعنی چی؟

سلیم: می‌خوام وقتی که اونارو طلاق دادم به لندن مهاجرت کنم البته با خانم
خوشگلم

-خانم خوشگالت کیه؟

سلیم: تو

-من؟

سلیم: اره

-واقعا

سلیم: اره دیگه

از گردنش آویزون شدم و گفتم : وای عاشقتم
چشمکی زد و گفت: من بیشتر
پیتزا رو برداشت و گفت تا داغه بخوریمش وگرنه سرد شد بد میشه
بغلم کرد و منو روی پاهاش گذاشت تکه ای از پیتزا رو جلوی دهنم گرفت..
دهنم باز کردم و خوردمش..
وقتی که تموم شد گفتم: بهترین پیتزایی بود که تو عمرم خوردم
نوک دماغم بوسید و گفت: منم همینطور
-سلیم نمیخواهی بیای پیش من
سلیم: امروز و کلا میخوام بگردونمت بعد هم فردا شب برگردیم چگونه؟
-خوبه
کتش و از روی تخت برداشت و پوشید بوسه کوچیکی به لبم زد و منو از روی
پاهاش بلند کرد..
به اتاق من رفتیم و من پالتومو برداشتم..
از هتل اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم..
سلیم: خب کجا بریم خوشگلم
خنده ای کردم و گفتم :واستا بفکرم
بعد از چند ثانیه گفتم :بریم دیزنی لند پاریس بعد بریم پل الکساندر سوم
سلیم: چشم شما امر بفرم

به دیزنی لند پاریس رفتیم خیلی قشنگ بود همانند قصر .. ترن هوایی سوار شدیم
که خیلی خوش گذشت

بعط رفتیم پل الکساندر سوم اونم خیلی قشنگ بود بعد از اون رفتیم تو یه کافی
شاپ معروف

سلیم: چی میخوری گلم

-نسکافه

گارسون اومد: سلام چی میل دارید؟

سلیم: دو نسکافه و کیک پرتقالی همراه با رولت های شکلاتی

گارسون تو دفترچه اش یادداشت کرد و رفت..

سلیم: خب خانوم خانوما خوش گذشت؟؟

-خیلی ولی نامرد چرا برای من از اون پشمکا خریدی؟؟

سلیم: خانمم کثیفن برات از یه سوپر مارکت میخرم خوبه

-نخیر دیگه نمی خواد

خندید و سرشو تکون داد

گارسون سفارش هامونو آورد و روی میز گذاشت

گارسون: چیز دیگه ای لازم ندارید؟

سلیم: خیر مرسی

گارسون خواست بره که گفتم: ببخشید یه کیک خامه ای هم لطفا بیارید

سلیم با چشمای متعجب به من زل زد و به کیک های روی میز اشاره کرد.. نیشمو
باز کردم که یه چشم غره ی توپ رفت

گارسون: چشم

سلیم: هلنا جان

-جان

سلیم: کیک هست دیگه

-خیر من خامه ای دوست دارم اینجوری دوست ندارم

سلیم: یعنی اینارو من بخورم دیگه

-بله

سلیم با حالت زاری گفت:خوبه دیگه چیزی نمیخواهی

-نه

سرشو به عنوان تاسف تگون داد و نسکافشو خورد

کیک خامه ای مو هم آوردن با نسکافه خوردم که خیلی چسبید...

آخر شب هم به هتل برگشتیم سلیم دوباره به اتاق اولمون اومد و اون اتاق و تحویل داد

هرکاری میکردم خوابم نمیبرد و وول میخوردم.

اما سلیم خواب بود.

آخرم انقدر وول خوردم که صداش در اومد

با صدای خواب آلودی گفت: هلنا چته بخواب دیگه

چهرمو مظلوم کردم و گفتم: خوابم نمیاد

منو کشید تو بغلش و موهامو نوازش کرد بالاخره بعد از آرامشی که به وجودم
تزریق شد خوابم برد

امشب دیگه باید برمیگشتیم. . . .

نمیدونم چرا سلیم هی مضطرب به من نگاه میکرد

طاغت نیاوردم و پرسیدم: چیزی شده؟

سلیم: نه نه چیزی نشده

پروازمون یک ساعت دیگه بود و ما الان تو فرودگاه بودیم

بالاخره زمان برگشتن فرا رسید..

من تا سوار هواپیما شدم خوابم برد و نفهمیدم کی رسیدیم با صدای مهماندار که
میگفت: خانم لطفا بیدار شوید و کمر بند تونو ببندید

سری تگون دادم و کمر بندمو بستم

هواپیما روی زمین ترکیه وطنم فرود اومد

از هواپیما پیاده شدیم و چمدون هامونو تحویل گرفتیم..

بیرون فرودگاه راننده سلیم منتظرمون وایستاده بود

تا مارو دید خوش آمد گویی کرد و چمدان هامونو داخل ماشین گذاشت و درو
برای ما باز کرد...

سوار ماشین شدیم و راننده به طرف حرمسرا حرکت کرد...

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم...

همه ی خدمه ها و زن های سلیم مرتب ایستاده بودند و خوش آمد گویی میکردند
ماهم سری تکون میدادیم و از بینشون رد میشدیم..

آخرین نفر صنم و اشرف سلطان بودند که ایستاده بودند

صنم: سلام ارباب سلام هلن جان خوش اومدید

سلیم با مهربونی جوابشو داد ولی من فقط سر تکون دادم و از کنارشون رد شدم
که زمزمه ی سلیم و شنیدم : صنم جان حالت خوبه

صنم: بله ارباب

عصبانی شدم پررو

به اشرف سلطان که رسیدم لبخندی بهش زدمو بغلش کردم

اشرف: به به دختر گلم خسته نباشی خوش گذشت

با کنایه گفتم: خیلی خوش گذشت

سلیم سریع به من نگاه کرد اشرف هم فهمید دارم کنایه میزنم

ولی چیزی نگفت پوزخندی زدم و سریع وارد حرمسرا شدم و به طرف اتاقم
رفتم در و باز کردم و وارد شدم و در و محکم بستم

یعنی دیگه داشتم از حسادت میترکیدم...میخواستم الان جایی میبودم که میتونستم
از ته دل داد بزنم

تا موقع نهار از سلیم خبری نشد...اکرم : خانم جان میخواستید برید حموم چی
شد؟؟

- نه نمیرم فردا میرم

اکرم : چشم خانم لباس هاتونم آماده کردم و روی تختتون گذاشتم..

-مرسی میتونی بری

بعد از اینکه اکرم رفت لباس هامو پوشیدم و به طرف آشپزخونه ی حرمسرا رفتم..

تا وارد آشپزخونه شدم احترام گذاشتن یکی از آشپز ها گفت: سلام خانم چیزی میخواستید

-نه عزیزم فقط اومدم یه سر بزنم

آشپزه: آها خانم داریم یه غذای جدید میپزیم دوست دارید طعمشو بچشید؟؟؟؟.

یکی از خدمتکار ها گفت : سلما جون ارباب دستور دادن اول صنم خانوم بچشن راستی گفتن یه غذای مقوی هم آماده کنیم براشون

خون به صورتم هجوم آورد ...اوف اوف اوف بی شعور

با اخم رو به سلما گفتم: سلما لطفا اول به من از اون غذا بده

سلما: چشم خانم

تو یه کاسه ای برام ریخت و یه قاشق هم توش گذاشت..

عین سوپ بود گوشت های چرخ کرده اش به صورت توپ های کوچولو توش ریخته شده بود و پر از لوبیا و ادویه بود...

بوش و هم که نگم خیلی خوب بود

ندیمه ی صنم وارد آشپزخونه شد و گفت:پس غذای صنم خانوم چی شد ارباب میگه زودتر حاضرش کنید و بیارید اتاق ارباب

سلما: چشم

اتاق ارباب؟؟

سلیم به من قول داده بود ولی حالا!!!!

دوست داشتم هرچی فوش بود بهشون بدم

سوپ و تو دوتا کاسه ریختن و توی سینی گذاشتن با پیش غذا و به اتاق سلیم بردن

سوپ و محکم روی میز کوبیدم که همه ی سر هابه طرف من برگشت لبخند

مصنوعی زدمو از آشپزخانه خارج شدم

تو راه رو با اشرف روبرو شدم..

_سلام اشرف سلطان میخواستم درباره ی موضوعی باهاتون صحبت کنم

اشرف لبخندی زد و گفت: اول نمیشه به من بگی مادر؟؟؟

_نمیدونم فعلا میخوام درباره یه موضوع صحبت کنم

اشرف: خب پس بیا بریم اتاقم

به اتاقش رفتیم و روبروی هم روی مبل نشستیم..

اشرف: خب؟

_سلیم به من قول داده که از زن های اولش جدا بشه و فقط به من توجه کنه ولی

میبینم که به صنم بیشتر توجه میکنه

به وضوح دیدم جا خورد....

اشرف: عزیزم برای اینکه اون زایمان کرده اینجوری میکنه

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نه بابا؟؟ پس منم برم زایمان کنم بیشتر بهم توجه کنه
ههه فکر میکنید خرم؟؟؟ پس چرا وقتی توقعه زایمان کرد بهش توجه نکرد اونم
همین دیشب زایمان کرده

داد زدم: اون موجود چهار دست و پا خودتونید..

من میخوام طلاق بگیرم و به یه کشور دیگه برم

بلند شدم و بلند تر داد زدم: من طلاقمو میگیرم هیچکس هم نمیتونه جلو مو بگیره
احمقا

صدای باز شدن در باعث شد که سرمون به طرف در بچرخه

سلیم و صنم بودن

سلیم با اخم: چته هلنا چرا داد میزنی؟؟

خونسرد گفتم: من میخوام طلاق بگیرم

عصبانی شد و گفت: تو غلط میکنی

سلیم: صنم برو تو اتاقت

رو به صنم گفتم: برو برو تو اتاقت قندتو دلت آب کن

سلیم تشر زد: هلنا

صنم از اتاق خارج شد..

سلیم به طرفم اومد و دستمو کشید آمپر چسبوندم: هوی یابو ولم کن

اصلا نمیدونستم دارم چی میگم دیگه آخر بی احترامی بود

یه طرف صورتم سوخت: هلنا دیگه داری پررو میشی حرف دهننتو بفهم

اشرف: سلیم دستتو بکش

سلیم دستشو از روی دستم برداشت و رو به اشرف گفت: عمه داره پررو میشه ها
هی هیچی بهش نمیگم..

با عصبانیت از اتاق اشرف خارج شدمو با سرعت به اتاق خودن رفتم و در و قفل
کردم..

چمدونمو برداشتم و لباسامو جمع کردم...

قلبم تند تند میزد..

چمدونمو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون و سریع از عمارت هم خارج شدم
خدمه ها با تعجب نگاهم میکردن..

تا کسی گرفتم و آدرس خونه ای که بابا به نامم کرده بود رو دادم...

وقتی رسیدم حساب کردم و وارد خونه شدم...

(سلیم)

آخ من از دست این دختر آخر هم دق میکنم..

نمیدونم چرا هم دوست دارم به صنم توجه کنم هم هلنا

اشرف: ایناهاش رفت تو مگه قول ندادی بهش که زیاد بهشون توجه نکنی.

اون تازه بچش و از دست داده و عصبانیه تو برای چی اینکارو میکنی به جاش
داری به صنم توجه میکنی.

-عمه...

اشرف: ساکت چیزی نشنوم الانم برو نازشو بکش

آهی کشیدم و به اتاق هلنا رفتم یکی از خدمه ها گفت: ارباب هلنا خانم با چمدون
از عمارت خارج شدن

داد زدم: چــــی؟؟..

کمدشو باز کردم دیدم لباس هاش نیست

با کلافگی موهامو چنگ زدم...

از عمارت خارج شدمو به راننده گفتم: برو خونه کمال

راننده: چشم آقا

سوار ماشین شدم و حرکت کردیم...

وقتی رسیدیم خدمتکار ها درو باز کردن..

وارد خونه شدم و داد زدم: هلنا کجایی بیا بیرون

سینم مادر ناتنی هلنا سراسیمه اومد و گفت: ارباب چی شده؟

-هلن اینجاست

با نگرانی گفت: نه اینجا نیست نکنه چیزیش شده

کمال از پله ها اومد پایین و گفت: سلام ارباب برای چی داد و بی داد میکنید؟

-هلن نیست از حرمسرا با چمدون خارج شده شما میدونید کجاست

کمال: یعنی چی؟ برای چی اینکارو کرده؟

-هیچی دعوا کردیم...جایی رو نمیشناسید که هلنا رفته باشه اونجا.

سینم: نه ی.....

کمال: نه شاید رفته هتل..

سینم: میگم شا...

کمال: شاید رفته هتل خودمون

سینم: اره منم میخواستم همینو بگم شاید رفته هتل خودمون
بدون هیچ حرفی از خونشون خارج شدمو به راننده گفتم بره هتل کمال اینا
دانای کل.....

کمال میدونست دخترش به خونه ای که به نامش کرده بود رفته با اشاره به سینم
گفت که چیزی نگه

بعد از اینکه سلیم رفت کمال هم از خونه خارج شد و به خونه هلنا رفت...

وقتی رسید با کلید زاپاس در خونه رو باز کرد و هلنا رو صدا زد..

هلنا سریع از اتاقش اومد بیرون و با تعجب به پدرش چشم دوخت و گفت: سلام
پدر شما اینجا چیکار میکنید.؟؟

کمال: سلیم در به در داره دنبالت میگرده چی شده چرا دعوا کردید؟؟

هلنا همه ی ماجرا را برای پدرش توضیح داد و در آخر گفت که میخواهد طلاق
بگیرد

کمال هم فهمیده بود دخترش اونجا بیشتر زجر میکشه..

کمال: هلنا دوستش داری؟

هلنا با بغض گفت: خیلی عاشقشم پدر وقتی توجه نمیکنه دوست دارم خودمو هم
اونو بکشم من دیگه طاقت ندارم ..میدونم،میدونم عشقم یک طرفه ست و اون منو
دوست نداره

کمال: اما دخترم سلیمی که من دیدم عاشقته وقتی اومد خونه مون حالش خیلی بد
بودا

هلنا:نه بابا شما اشتباه میکنید اون فقط برای رفع نیازش اینکارو میکنه و از اشرف میترسه چون اون گفته مواظب من باشه و به من توجه کنه

شما لطف کنید برام یه وکیل پیدا کنید

کمال آهی کشید و گفت: باشه هر طور خودت میخوای من دارم میرم مواظب خودت باش یه خدمتکار هم برات میفرستم کارهاتو انجام بده

هلنا:ممنون بابا

کمال صورت دخترش و بوسید و از خونه خارج شد....

سلیم به هتل از تورک ها رفت ولی آنجا هم هلنا رو پیدا نکرد...

مونده بود کجا دنبالش بگردد به همه ی محافظ ها دستور داد که کل شهر را دنبال هلنا بگردند..

تلفنش زنگ خورد با عجله نگاهی به صفحه مبایلش کرد با دیدن اسم عمه اشرف نا امید شد و جواب داد: بله عمه

اشرف: سلیم خودتو برسون بیمارستان زود باش

با نگرانی گفت: چی شده؟؟

اشرف: صنم...

سلیم: صنم چش شده ؟

اشرف: انگار یکی تو سوپش سم ریخته...

سلیم بدون اینکه بقیه حرف اشرف رو گوش بده تماس رو قطع کرد از ماشین پیاده شد و به راننده گفت که پیاده شه و خودش به سمت بیمارستان روند...

وقتی به بیمارستان رسید به سمت پذیرش دوید که عمش صداش زد به طرف عمش برگشت و گفت: عمه صنم کو چه بلایی سرش اومده

اشرف سرشو انداخت پایین و گفت: انگار یکی تو سوپش سم ریخته و...

سلیم با ترس گفت: فوت کرد؟

اشرف با ناراحتی سرتکون داد..

سلیم روی صندلی نشست ..

چشمه اشکش جوشید..

فکر کرد که کاره چه کسی میتونه باشه؟؟

هلنا؟؟؟

آیا میتونست کار هلنا باشه؟

سلیم عصبی شد فکر کرد که هلنا توی سوپ صنم سم ریخته و فرار کرده...

ولی آخه چرا؟

به طرف پذیرش رفت و از پرستار پرسید که صنم تو کدوم بخشه

پرستار: منتقلش کردن به سرد خونه.. طبقه ی همکف

بدون هیچ حرفی به سرد خونه رفت و اجازه گرفت که برای آخرین بار صنم و ببینه...

کنار تختی که صنم و روش گذاشته بودن و ملحفه ی سفیدی روش کشیده بودن ایستاد..

دستاش میلرزید ..نمیتونست ملحفه روی صورت صنم رو کنار بزنه دستشو تا گوشه ملحفه میبرد و مشتش میکرد

به هلن شک داشت ..اما هلن برای چی اینکارو باید بکنه..

پیش خودش گفت :خب معلومه حسودی میکرد

صنم و از همه زن هاش به جز هلن بیشتر دوست داشت..

ولی هلنا رو از صنم هم بیشتر...

نمیتونست هلنا رو محکوم کنه..

با دست های لرزون ملحفه رو کنار زد و با دیدن صورت سفید صنم دوتا دستاش و روی سرش گذاشت...

طاقت نیاورد و سریع از اون مکان خارج شد کارهای دفنش رو هم انجام داد و مراسمی براش نگرفت

سلیم

دوست نداشتم یک طرفه به قاضی برم..

شاید کار هلنا نیس

هلنایی که من میشناختم همچین کاری رو نمیکرد..

حسودی میکرد اما قصد جون آدم هارو نداشت..

به عمارت برگشتم و لباس های مشکیمو پوشیدم... و همه رو تو سالن اجتماعات جمع کردم..

بالاخر از همه روی مبل نشسته بودم و با اخم داشتم نگاهشون میکردم...

سکوت و شکستم :کی باعث مرگ صنم شده؟؟

از هیچکس صدایی در نیومد..

یه دفعه ندیمه صنم گفت:ارباب جسارت نباشه اما من هلنا خانومو تو آشپزخونه دیدم

سلما که شر آشپز بود گفت: هه فکر میکنید کار هلنا خانومه اشتباه میکنید اومد آشپز خونه تو دستش هم هیچی نبود.. تازه خودش هم از اون سوپ خورد اشرف: کار دختره من نیست هلنا وقتی دید که ارباب به صنم بیشتر توجه میکنه اومد پیشم و گریه کرد...

دویگو پوزخندی زد و گفت: دخترتونه دیگه از اون طرفداری نکنید از کی بکنید داد زدم: ساکت.. کار هلنا نیست خودم هم میدونم فقط اینو بدونید کار هر کسی بوده مجازات سختی در انتظارشه

یه دفعه یادم اومد که همه جا دوربین مخفی هستش هیچکس نمیدونست حتی اشرف

دوربین ها مثل دکمه بودن و در تابلو ها مخفی شدن کرده بودم از جام بلند شدم و با عجله به طرف اتاق امنیتی رفتم...

همه ی دوربین ها رو چک کردم و فهمیدم کار کی بوده اصلا ازش انتظار نداشتم عوضی

پوزخندی زدم و گفتم: کارت ساخته ست دویگو خانم..

به پلیس خبر دادم به عاقد هم گفتم بیاد تا طلاق بگیرم..

وقتی پلیس اومد بهشون توضیح دادمو فیلم ها رو نشون دادم..

عاقد هم اومد...

به دویگو گفتم بیاد تو اتاقم وقتی اومد گفتم: میخوام طلاق بدم دویگو واقعا داشتم مار تو آستینم پرروش میدادم ههه

دویگو با ترس و تعجب گفت: ارب.. ارباب کار من نبود چرا میخواید طلاقم بدید؟

-خودت بهتر میدونی به عاقد اشاره کردم که صیغه طلاق رو جاری کنه..

در آخر هم مجبورش کردم که امضا کنه..

پلیس ها اومدن و گرفتنش...

دویگو: ارباب توروخدا منو ببخشید من کار اشتباهی کردم..

هه این از دومیش

دوباره یاد هلنا افتادم به افرادم گفتم که همه جا رو خوب بگردند

آخه کجا رفتی خانمم

محمد یکی از کارکنش ترین افرادم به اتاقم اومد و گفت : آقا ما کمال و تعقیب کردیم

- خب؟

محمد: رفت پیشه وکیل بعد از اینکه کمال اومد بیرون رفتم پیش وکیل و گفتم کمال برای چه کاری اومده بود اینجا اونم با یکم رشوه حل شد

- خب؟

محمد: ایشون برای طلاق دخترشون به وکیل مراجعه کردند..

با عصبانیت داد زد: چی؟ برای طلاق دخترش ؟ پس میدونه هلنا کجاست

محمد:بله ارباب

-به راننده بگو ماشین و آماده کنه

محمد:چشم ارباب

محمد که رفت آماده شدم و از عمارت خارج شدم ...

راننده در ماشین باز کرد و سوار شدم و حرکت کردیم..

راننده: کجا برم ارباب.

-خونه کمال

راننده: چشم

در طول راه دستام مشت شده بود ...

با عصبانیت می‌کوبیدم به دسته ی ماشین ..

وقتی رسیدیم .. سریع پیاده شدم..

مثل همیشه خدمتکار ها در باز کردند..

-آقا کمال، سینم خانم

کمال از پذیرایی اومد بیرون و گفت: سلام ارباب

-هلن کجاست

کمال: نمی..

-گفتم هلن کجاست

کمال با شرمندگی گفت: پارسال خونه ای به نامش کرده بودم اونجاست

-آدرس اونجا رو میخوام ..در ضمن میرین پیش وکیل درخواست و لغو میکنید

تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد

آدرس و داد و حرکت کردیم...

وقتی رسیدیم..

از ماشین پیاده شدم و به در خونه کوبیدم...

بعد چند ثانیه در باز شد ...

با دیدن من تعجب کرد ..

خیلی دلم بر اش تنگ شده بود.

محکم بغلش کردم.

با تعجب نگاهم میکرد به خودش اومد و گفت: سلیم !!

سرمو تو مو هاش فرو کردم و بوییدمش :جان سلیم جانم خانمم

هلن:تو اینجا رو از کجا پیدا کردی؟؟؟

بدون توجه به حرفش گفتم: دلم برات تنگ شده بود عشقه من

سعی کرد از بغلم بیاد بیرون ولی با بوسه ای که رو لبش کاشته ام که بی حرکت ایستاد

(هلنا)

با دیدن سلیم خیلی تعجب کرده بودم

سلیم: میتونم پیام داخل..

سرمو به معنی آره تکنون دادم که وارد خونه شد در و بستم و پشت سر سلیم به سالن پذیرایی رفتم..

پوزخندی زدم و گفتم: چرا صنم جون و ول کردی اومدی اینجا؟؟

چهرش غمگین شد و گفت: هلنا اصلا از اتفاق های اخیر اطلاع نداری نمیدونی چه اتفاقی افتاده..

روی مبل نشستم و پاهامو روی هم انداختم و با همون پوزخندم گفتم: خب بگو تا بدونم

سلیم: صنم مرد!

با تعجب گفتم: مرد؟؟ چجوری مرد؟؟

سلیم: دویگو تو سوپش سم ریخته بود.

_از سو.. سوپی.. ک..ه من گ..گرفتم اما نخوردم؟؟

سلیم: او هوم

_وای دویگو رو چیکار کردی؟؟

سلیم خونسردگفت: طلاقش دادم

_آفرین بیا و من و هم طلاق بده

سلیم: عمرا تو رو به هیچ عنوان طلاق نمیدم

اومد کنارم نشست و دستشو انداخت دور کمرم

_چرا؟

سلیم: چون دوست دارم چون عاشقتم چون تو خانمی

شوکه بهم وارد شد..

فکر میکردم سلیم دوستم نداره.. اما خودش اعتراف کرد

خودم و انداختم بغلش و زدم زیر گریه..

سلیم: خانمم گریه نکن.. برای چی گریه میکنی

با گریه گفتم: سلیم خیلی دوست دارم همیشه کنارم بمون هیچ وقت ترکم نکن چون اونوقت من میمیرم

سلیم: من قسم میخورم که هیچ وقت تنهات ندارم

لبامو رو لباش گذاشتم که اونم همراهیم کرد و محکم بغلم کرد...

همونجور که لباش رو لبام بود بغلم کرد و به یکی از اتاق ها برد و منو روی تخت گذاشت و روم خیمه زد..

صبح که بیدار شدم سرم رو سینه سلیم بود و دستاش دور کمرم حلقه شده بود...

با یاد آوری اعتراف سلیم لبخندی روی لبم اومد..

خواستم از بغلش بیام بیرون که دم گوشم گفت: کجا خانوم کوچولو

- میرم حموم

سلیم: با هم میریم

- باشه

اونروز با سلیم رفتیم حموم ،صبحونه خوردیم بعد هم به حرمسرا برگشتیم..

اشرف سلطان با دیدن من خیلی خوشحال شد..

برای اولین بار خودم پیش قدم شدم و بغلش کردم..

اشرف: دلم برات تنگ شده بود هلنم

- منم همینطور مامان

اینو گفتم و از بغلش خارج شدم..

قیافش آخرین لحظه خیلی باحال بود کاملاً بهت زده شده بود

از اون روز یک ماه میگذره....

سلیم کم کم داره زن هاشو طلاق میده و حضانت بچه هاشم به مادرشون میده و من از این موضوع خیلی خوشحالم...

چند روزیه همش سرگیجه و حالت تهوع دارم..

نمیدونم چم شده ولی حدس میزنم که حامله باشم..

سلیم: تو فکری

- سلیم

سلیم : جانم

- من اینروزا حالت تهوع و سرگیجه دارم یعنی حدس میزنم حامله باشم

اول تعجب کرد و بعد با خوشحالی گفت: پس سریع آماده شو بریم آزمایشگاه

- چه عجلیه

از جاش بلند شد و گفت: حرف نباشه

- باشه

آماده شدیم و رفتیم آزمایشگاه..

آزمایش دادم و منتظر نشستیم تا جواب آزمایش و بگیریم..

استرس داشتم...

خداکنه مثبت باشه..

بالاخره اسمم و صدا زدن..

با عجله بلند شدیم و به طرف پرستار رفتیم..

پرستار: تبریک میگم جوابتون مثبته

سلیم با هیجان گفت: واقعا؟؟

تورو خدا نگاش کن انگار تا حالا بابا نشده

سلیم و ولش کن هلنا

وای دوباره حامله شدم ..خدایا شکرت..

پرستار: بله واقعاً

سلیم خوشحال دستمو کشید و به طرف در خروجی برد.

- سلیم خودم پا دارم ها

دستمو ول کرد و گفت: ببخشید عشقه من بیا بریم برای بچه وسایل بخریم

- مگه من سری قبل نخریده بودم

؟سلیم دستپاچه گفت: اونو به کان دادن

- کان کیه؟

سلیم: بچه ی صنم خدایامرز

عصبانی شدم..

سلیم: قشنگم عصبانی نشو بیا بریم جدیداشو بخریم

من میدونم چه بلایی سرت بیارم وایستا

- من میخوام از لندن بخرم

چشم‌اش گرد شد و گفت: چی؟؟ از لندن برای چی خانم از همینجا می‌خریم دیگه
- من اون وسایل هارو از پاریس سفارش داده بودم حالا می‌خوام خودم برم لندن
بخرم

سلیم بی چاره گفت: آخه چرا؟؟ عزیز من وقتی اینجا خوب هاش هست چرا اونجا
اصلا می‌خوای بریم آنتالیا
لج‌باز گفتم: نه نه نه

سلیم: پس بیا اینترنتی سفارش بدیم
کوتاه اومدم و گفتم: باشه قبوله الانم منو ببر رستوران گرسنه ام بچم هم گرسنه
سلیم خندید و گفت: قربونتون برم بریم تو خندق بلاتون یه چیزی بریزم
با حرص گفتم: عه سلیم

بزور خندشو کنترل کرد و گفت: جان سلیم خانم حرص نخور شیرت خشک
میشه ها

مثل بچه ها پاهامو کوبیدم به زمین و با اخم تو ماشین نشستم
سلیم راننده رو مرخص کرده بود و خودمون دوتا اومده بودیم...
اومد نشست تو ماشین و گفت: یه چیزی میگم قهر نکنیا.. تازگیا خیلی لوس شدی
_ نمی‌خواد بگی خودم میدونم

سلیم: هععیی روزگار

چشم غره ای بهش رفتم..

قبل از اینکه ماشین و روشن کنه خم شد و شکم و بوسید که اخمی بهش کردم و
گفتم: منم که اینجا هویجم

سلیم: نخبیر شما عشق منی

– خوبه کمتر مزه بریز الان منو جوجم گشنمونه

سلیم: چشم امر امر شماست بانو

ماشین و روشن کرد و راه افتادیم..

– میگم سلیم اسمشو چی بزاریم؟؟؟

سلیم: ببین اگه دختر باشه من اسمشو میزارم اگه پسر باشه تو بزار

– باشه... من دوست دارم اسم پسرمان ایرانی باشه

سلیم: ولی من دوست دارم اسم دخترم ترکیه ای باشه... مثلاً ایلایدا خیلی قشنگه
یا دنیز یا دریا

مکشی کرد و گفت: حالا چرا ایرانی

– میدونی اسماشون قشنگه و تکراری نیست عین اسم خودم که اینجا وجود نداره
... مثلاً سورن نمیگم اینجا وجود نداره

سورن نام خاندانه هفتگانه ممتاز اشکانیان بوده

سلیم گفت: مغزمو شستشو دادی ها حالا منم دوست دارم اسم ایرانی بزارم واستا
انتخاب کنم!

خخخخ

سلیم: هستی چطوره؟؟ فکر کنم معنیش میشه زندگی ، وجود

– خوبه

سلیم : پس اگه دختر باشه هستی اگه پسر باشه سورن

— اوکی قبوله

جلوی یه رستوران شیک نگه داشت...

از ماشین پیاده شدیم سلیم سوییچ ماشین و داد دسته نگهبان که پارک کنه و ما وارد رستوران شدیم...

یه جای دنجی نشستیم...

دوتامونم مانتی سفارش دادیم

(مانتی یه غذایی هست که با خمیر درست میکنن... اول خمیرو به صورت مربع کوچولو میبرن بعد داخلش گوشت چرخ کرده میزارن و گوشه های خمیرو به هم میچسبونن و تو بخار پز میزارن تا بپزه بعد که آماده شد روش ماست میریزن و میخورن معمولا این غذا غذای مخصوص ترکمن ها و ترکیه ای هاست و خیلی خوشمزه ست یه بار درست کنید عالیه)

— امروز خیلی خوشحالم

سلیم: منم همینطور

نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم و لبخند زدم...

تا گارسون غذا هارو بیاره درباره چیز های متفاوت صحبت کردیم و وقتی غذا هامون اومد شروع کردیم به خوردن

حالا سلیم هی غذا سفارش میداد و منم عین گاو میخوردم...

سلیم: سیر شدی؟؟

— آره دستت مرسی..

سلیم: نوش جوننت

بعد گارسون و صدا زد تا صورت حساب و بیاره..
 گارسون صورت حساب و آورد و سلیم حساب کرد...
 از رستوران خارج شدیم و به عمارت برگشتیم..
 سلیم تا وارد عمارت شد داد زد..
 سلیم: عمه اشرف عمه اشرف دارم بابا میشم از اونی که عاشقشم
 خنده ای کردم..
 دستشو دور کمرم انداخت بوسه ای به سرم زد..
 اشرف با خوشحالی به طرفمون اومد و گفت: به سلامتی...مبارکه
 سلیم با نیش باز گفت: ممنون
 اشرف تک خنده ای کرد: تا جایی که یادم میاد وقتی همسران قبلیت باردار بودن
 خوشحال نمیشدی!
 سلیم: هُلن عشقمه اونا که عشقم نبودن
 اشرف: بله بله حق با شماست ارباب
 سلیم: عمه جون سلیم به من بگو سلیم
 (دوستان سلیم ارباب کل شهر نیستا! سلیم فقط پولداره و عمارت داره و کلی
 همسر و خدمتکار، محافظ. برای همین نصف شهر میشناسنش و اونایی که داخل
 عمارت هستن بهش میگن ارباب)
 اشرف: اگه من بگم سلیم همه میگن سلیم پس من میگم ارباب تا بقیه هم بگن

— وای بسه دوساعته سرپا وایستادین حرف میزنید من میخوام برم اتاقم روز خوش..

به اتاقم رفتم تا خواستم در و ببندم سلیم با اخم وارد اتاق شد..

سلیم: بدون من کجا؟؟؟ از این به بعد پیش خودمی

— باش

به طرف کمد رفتم و یه لباس سفید که زیاد پف پفی نبود برداشتم و لباس تنم و در آوردم خواستم لباس سفید رو بپوشم که دستی دور شکم برهنم حلقه شد..

منو روی تخت خوابوند و خودشم خوابید سرشو روی شکم گذاشت..

سلیم: هلنا

— جانم

سلیم: من فکر کردم که به ایران بریم البته برای زندگی بچه هامونم تو ایران به دنیا بیان

— راست میگی؟؟؟؟

سلیم: اره

— اینجوری خیلی خوب میشه

سلیم: اره

— سلیم؟؟

سلیم: بله

— بچه های دویگو چی؟؟

سلیم: اونا اینجا پیش عمه اشرف میمونن

دیگه چیزی نگفتم..

خیلی خسته بودم تا چشمامو بستم خوابم برد...

یک ماه بعد...

سلیم: هلنا کمر بندتو ببند الان هواپیما میشینه

— باشه

هواپیما با یه تکون خفیف روی خاک ایران نشست..

خیلی خوشحال بودم که اومدیم ایران..

البته فکر نکنید وطن فروشم ها نخیر وطن فروش نیستم وطن خودم و هم دوست دارم ولی ایران بیشتر..

با خوشحالی رو به سلیم گفتم: وای سلیم بالاخره رسیدیم

سلیم: بله عزیز دلم

چمدون هامونو گرفتیم و از هواپیما پیاده شدیم...

وکیل سلیم زود تر از ما اومده بود ایران و کارهامونو درست کرده بود الانم اومده بود دنبالمون

به طرف وکیل آقای اورهان رفتیم...

اورهان: سلام رسیدن بخیر

سلیم: سلام آقای اورهان ممنون

اورهان: خوب هستید خانوم از تورک؟

— ممنون شما چطورید

اورهان: الهی شکر خوبیم

بعد یکم احوال پرسی سوار ماشینش شدیم و به خونه ای که سلیم خریده بود ولی
من ندیده بودم رفتیم

جلوی یه ساختمان ۱۳ طبقه ای ایستادیم...

آقای اورهان: خب سلیم جان مدارک لازم و هم تو خونتون گذاشتم اینم کلید خونه
و کلید خونه رو به سمت سلیم گرفت

سلیم: خیلی لطف کردید ممنونم

اورهان: خواهش میکنم وظیفه بود

بالاخره اورهان هم خداحافظی کرد و رفت و ما به خونمون رفتیم...

واحدمون تو طبقه ی ۱۲ بود...

خونه ی شیکی بود...

کلا دکوراسیون خونه به رنگ بژ و قهوه ایه سوخته بود...

به اتاق خوابمون رفتم اونم دکورش به رنگ سفید و قرمز بود...

سلیم: خوش است اومد؟؟

— خیلی...چمدون ها رو آوردی؟؟

سلیم: آره خانمم ..عزیزم من برم حموم تو هم یکم استراحت کن

— باشه...اول من حموم و ببینم بعد برو

خندید و گفت: باشه خانم

با نیش باز رفتم حموم و دید زدم..

گوشه ای یه باکس بود که توش حوله های تازه و انواع شامپو و صابون بود..

اونور حموم یه وان مستطیل شکل وجود داشت و وسط حموم دوش قشنگی نصب شده بود

– خب دید زدم میتونی بری

خندید و رفت حموم..

کل خونه رو دید زدم به غیر از اتاق خودمون دو اتاق دیگه هم بود..

از چمدون لباس راحتی برداشتم و پوشیدم...

بقیه لباس هارو هم تو کمد چیدم...

به آشپزخونه رفتم ...در یخچال و باز کردم

با دیدن میوه و خوراکی های رنگارنگ نیشم باز شد..

سه تا نارنگی یه انار برداشتم توی پیش دستی گذاشتمشون..

روی زمین نشستم و تا آخرش خوردم...

بعد به اتاق برگشتم...

تا روی تخت دراز کشیدم خوابم برد

با صدای سلیم که منو صدا میزد چشمامو باز کردم

سلیم: خانومی چقدر میخوابی بلند شو دیگه حوصله ام سر رفت..

نشستم روی تخت و دستی به موهام کشیدم...

نگاهی بهش کردم..

یه شلوار طوسی پوشیده بود و بالا تنش لخت بود

– سلیم گشمنه

سلیم: چیکار کنم

– کوفت چیکار کنم یه نهار ی چیزی سفارش بده

سلیم: از کجا؟

– بابا فکر کنم اشتراک و شماره تلفن رستوران و تو برگه ای نوشته بودن و به

یخچال چسبوندن برو ببین هست

سلیم: چشم امر امر شماست

و از اتاق خارج شد..

از تخت اومدم پایین و روبروی میز توالت ایستادم..

شونه رو برداشتم و موهامو شونه زدم..

خط چشم ریخته بود سریع اونو با شیر پاکش کردم و از اتاق اومدم

بیرون...

سلیم تو آشپز خونه وایستاده بود و به زبان فارسی داشت غذا سفارش میداد..

منتظر شدم تا قطع کنه..

وقتی قطع کرد گفتم: کارای نمایشگاه درست شده؟؟

سلیم: اره منتظر ماشین هایی که خریدم هستم

سلیم قرار بود نمایشگاه ماشین بزنه اونم تو یکی از بهترین منطقه های تهران

– آها ..چی سفارش دادی؟؟

سلیم: کوبیده

– خوبه

رفتم روی مبل نشستم و تلویزیون و روشن کردم..

کانال هارو بالا و پایین کردم تا به یک فیلم ترکی رسیدم..

سلیم هم اومد کنارم نشست...

خلاصه اونروز غذا مونو آوردن و ما خوردیم و تا شب تو خونه موندیم و هیچ جایی نرفتیم

سه ماهی از اومدنمون به ایران میگذشت و من شش ماهه باردار بودم...

الانم با سلیم اومدیم تا برای دخترم لباس بخریم..

حتما الان میگوید که قرار بود از لندن سفارش بدیم..نچ من کوتاه اومدم و راضی شدم تا از همینجا بخریم..

با صدای سلیم به طرفش برگشتم: عشقم این قشنگه نه؟؟

نگاهی به لباس سرهمی صورتی رنگه تو دستش کردم..

خیلی ناز بود

– آره قشنگه

سلیم: پس بخریم

و به طرف صندوق رفت تا بقیه وسایل هارو هم حساب کنه..

رفتم توی ماشین جک سلیم نشستم..

چند دقیقه بعد سلیم با یک عالمه نایلون اومد و تو صندوق عقب گذاشتشون

بعد هم اومد پشت فرمون نشست

– سلیم قرار بود برام موبایل بخری

سلیم: اتفاقا میخوام الان بریم برات بخرم

ذوق زده گفت: وای عاشقتم

خندید و گفت: ای شیطون

جلوی یک مغازه موبایل فروشی نگه داشت

سلیم: تو همینجا بمون امشب خسته شدی از بس راه رفتی

– باشه

از ماشین پیاده شد و رفت داخل موبایل فروشی..

بعد نیم ساعت اومد..

جعبه ای به طرفم گرفت و گفت: تقدیم به خانم خوشگلم

– ممنونم

جعبه رو باز کردم و موبایلی که خریده بود و آوردم بیرون

مارکش سامسونگ بود و قاب طلایی داشت خیلی خوشگل بود

با خوشحالی گفتم : خیلی خوشگله

سلیم : قابل نداره سیمکارتت هم داخلشه

– خب دیگه بسه خسته شدم بریم خونه دخترکم هم خسته شده

خندید و گفت: چشم .. راستی فردا میان کاغذ دیواری اتاق بچه رو بزنن

— باشه ... میدونم

حرکت کرد و به خونمون رفتیم وقتی رسیدیم ساعت ۱۰ شب بود..
بدون اینکه لباس هامو در بیارم با اون شکم قلمبه افتادم روی تخت و تا سرم به
بالش رسید خوابم برد...

صبح با سر و صدایی که از سالن میومد بیدار شدم..
سلیم وارد اتاق شد و گفت: عه بیدار شدی الان اومدن کاغذ دیواری هارو بزنین
لباس خوب بپوش بیا

— باشه

دامن مشکی بلند تا نوک انگشتای پام پوشیدم موهامو شونه کردم و بستمشون
روی دامن مانتوی مشکیه گشادی پوشیدم و شال سفیدمو هم سرم کردم...

رو به سلیم که منتظر من ایستاده بود گفتم: بریم

دستشو گرفتم و از اتاق خارج شدیم..

دو نفر اومده بودن و داشتن کاغذ دیواری هارو میزدن ...یک دیوار اتاق
صورتی بودو یک قسمتش آبی

هرچی بهش گفتم برای رنگ آبی سفارش دادی نمیگفت

سلیم: تو برو صبحونتو بخور آمادست

بدون حرفی سرمو تکون دادم به آشپزخونه رفتم..

صبحونمو که خوردم کار کاغذ دیواری های اتاق تموم شده بود..

سلیم پولشونو داد و اونا هم رفتن

سلیم به طرفم اومد و گفت: عشقه من ، من میرم نمایشگاه مواظب خودت باش

– باشه خداحافظ

گونمو بوسید و رفت..

۴۵ دقیقه ای بود بیکار نشسته بودم تصمیم گرفتم برم بیرون..

شلوار حاملگی مشکی مو با مانتو مشکی گشادم پوشیدم..

شال گلپه‌ی مو هم انداختم سرمو یه آرایش ملیح کردم..

کفش راحتی مشکی سفیدمو پوشیدم و با برداشتم کیفم و موبایلم از خونه خارج شدم

داشتم تو خیابون ها قدم میزدم و ویتترین هارو نگاه میکردم که یه لباس پسرانه برای بچه توجهمو جلب کرد..

خوشگل بود

شلوار کوچولوی سورمه ای داشت با پیرهن آستین بلند که یه پاپیون سورمه ای هم داشت...

با اینکه بچم پسر نبود ولی دوست داشتم بخرمش

وارد مغازه که شدم به فروشنده گفتم اون لباس و برام بیاره..

یه دختر خوشگل وارد مغازه شد و همون لباسی که من خواستم و خواست..

فروشنده : ببخشید از این لباس فقط یک دونه مونده اونم همونی که تو ویتترینه

دختره قیافش پکر شد...

– ببخشید من نمیخوامش بچم هم دختره لازم ندارم فقط هوس کردم که اونم هیچی دیگه ممنون

داشتم از مغازه خارج میشدم که با صدای دختره سر جام ایستادم..

دختره (ببخشید خانوم)

با لبخند به طرفش برگشتم و گفتم: جانم

اونم با لبخند گفت: ممنونم

– خواهش میکنم

اینو گفتم و کاملاً از مغازه خارج شدم

یکم اونور تر از مغازه لباس بچه، یک فروشگاه مواد غذایی بود..

رفتم اونجا و یه سبد بزرگ گرفتم و کل هایپر مارکت و خریدم البته فقط خوراکی هاش...

بعد از اینکه حساب کردم سوار تاکسی شدم و به خونه برگشتم...

لباسمو عوض کردم و همه خوراکی هارو جلوم ریختم و یکی یکی شروع کردم به خوردنه:

لواشک

پفک

چیپس

کلوچه

ویفر

شکلات کاکائو

و....

انقدر خوردم که شب وقتی سلیم اومد همش میرفتم دستشویی بالا میاوردم

سلیم: خانمی حالت خوبه؟؟

با بی حالی گفتم: نه

سلیم: بریم دکتر؟؟

– نه

سلیم: چی خوردی؟

– نه

آخرشم عصبانی شد و گفت: امروز قرص نه خوردی؟؟؟

– نه

سلیم: درد

– تو دلت

سلیم: ای خدا تو موقعیت مریضیش هم زبون درازی میکنه پاشو بریم دکتر

از روی زمین بلند شدمو به اتاقم رفتم تا آماده شم..

وقتی آماده شدم ...از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم..

به بیمارستان رفتیم...

خیلی سنگین شده بودم و به زور راه میرفتم...

به قسمت پذیرش رفتیم و سلیم گفت چه اتفاقی افتاده و منو به یک اتاقی بردند و

سرم وصل کردند

بعد یه دکتر اومد داخل اتاق و گفت: سلام دخترم حالت خوبه

– سلام بله

دکتر: در خوردن زیاده روی کردی و مسموم شدی و یکمم فشارت اومده پایین
نگران نباش هم خودت هم بچه هات سالمین

با تعجب گفتم: بچه هام؟؟

دکتر: شوهرت گفت دوقلو حامله ای

– آره سلیم

سلیم: اره

– چرا نگفتی؟

سلیم: خب میخواستم سوپرایز بشی

– کوفت

سلیم: عه

حالا فهمیدم چرا اتاق بچه دو رنگه

– کی مرخص میشم؟؟

دکتر: وقتی سرمت تموم شد مرخصی

دکتر که رفت رو به سلیم با عصبانیت گفتم: الان به من باید بگی دو قلو حامله ام
آخه چی بگم بهت ها

سلیم: هیسس عصبانی نشو بابا نگران نباش برای پسرمون هم وسیله خریدم

– ای مرض ای کوفت ای درد دیگه با من حرف نزن اصلا کار خوبی نکردی
باید به من میگفتی

گونمو بوسید که گفتم: برو اونور

سلیم: خانم ببخشید دیگه

– بازم قهرم برو اونور

نا امید از اینکه نمیتونه دله منو به دست بیاره روی صندلی کنار تخت نشست

وقتی سرم تموم شد تسویه حساب کردیم و از بیمارستان خارج شدیم

سلیم: هلنا

– با من حرف نزن

سلیم: هوففففف

دستم روی شکمه قلمبه ام کشیدم و در دل گفتم: یعنی الان ما سه نفریم؟؟

با یاد آوری زایمان به گریه افتادم همیشه از زایمان میترسیدم...

به خودم که اومدم به خونه رسیده بودیم.

سریع به اتاق رفتم و لباسمو عوض کردم...

اشکام صورتمو خیس کرده بود...

ناشکری نمیکردم به خاطر دادن دوتا بچه ولی از زایمان میترسیدم اونم خیلی...

سلیم: نفسم چی شده چرا گریه میکنی؟؟

اومد و بغلم کرد...

با گریه گفتم: سلیم

سلیم: جانم

– من از زایمان دو تا بچه میترسم..

خندید و گفت: دیوونه فکر کردم چی شده...

پشتمو نوازش کرد و ادامه داد: عزیزم ترس نداره که

— اما من میترسم

سلیم: خیلی لوسی

— خودت لوسی

سلیم: باشه هرچی شما بگی

— آفرین

باز اسمشو گفتم و زدم زیر گریه

سلیم: عه عه قرار نبود گریه کنی باید شجاع باشی

— باشه

نوک دماغ که مطمئنم قرمز شده بود رو بوسید و گفت: دیروقته گلم بیا بخوابیم

منو بغل کرد و به نیم ساعت نکشید که خوابم برد

نه ماهه باردار بودم و همه چی خوب بود...

وسایل های پسرمو هم مرتب چیدیم...

سلیم نمایشگاه بود و منم یکم درد داشتم...

اولش فکر کردم عادیه ولی بیشتر که شد به سلیم زنگ زدم و گفتم خودشو برسونه...

یه ربع بعد سلیم اومد و لباس هامو تنم کرد و منو برد بیمارستان...

منو روی برانکارد گذاشتن و به طرف اتاق زایمان بردند...

دسته سلیم و گرفته بودم گریه میکردم...

— سلیم اگه من مردم نزار بچه هام بی مادر بمونن ها... نزار طعم بی مادری رو بکشن

با عصبانیت گفت: تو نمیمیری لعنتی این حرف و نزن تو با بچه هامون سالم از اتاق میای بیرون فهمیدی؟؟

نه چیزی شنیدم و نه تونستم بهش چیزی بگم چون وارد اتاق شدم..

(سلیم)

نیم ساعتی بود که هلنا رو برده بودند اتاق زایمان.

خیلی استرس داشتم...

نکنه چیزیش بشه؟ نه هیچیش نمیشه نفسه من قویه...

بعد نیم ساعت بعد هلنا رو آوردن بیرون به طرفش دویدم...

عرق کرده بود و چشماش بسته بود ترسیدم و گفتم: چرا چشماش بسته ست

پرستار: نگران نباشید بیهوش شدن

اینو گفت و هلنا رو به بخش زنان برد

بعد از هلنا بچه هارو آوردن

پرستار گفت: ببینین چه بچه های نازی دارید هر دو هم سالم

خم شدمو دستمو رو دستشون کشیدم خیلی ناز بودن...

دوتاشون و بوسیدم که پرستار گفت: خب بابایی ما بریم که تمیز بشیم و لباس های خوشگلمونو بپوشیم

— باشه

به سمت پذیرش رفتم و برای هلنا اتاق خصوصی گرفتم...

از بیمارستان خارج شدم و به شیرینی فروشی روبروی بیمارستان رفتم و انواع و اقسام شیرینی گرفتم

دوباره به سمت پذیرش رفتم و گفتم: میتونم خانم و ببینم

با لبخند گفت: وقتی بهوش اومد میتونید ببینیدش

— باشه

(هلنا)

با درد چشمامو باز کردم..و خودمو تنها تو یک اتاق دیدم فکر کنم سلیم اتاق خصوصی گرفته..

پرستار و صدا زدم که اومد تو اتاق و گفت: جانم خانومی

— بچه هام خوبن

پرستار: اره عزیزم...شوهرت بیرون منتظره بگم بیاد؟

— بله

پرستار: الان دوقلو هارو هم میارم

— ممنون

لبخندی زد و از اتاق خارج شد و چند ثانیه بعد سلیم اومد...

لبخندی به روش زدم ..لبخندی به من زد و گفت: چطوری خانم خسته نباشی

– مرسی

جعبه شیرینی رو گذاشت رو یخچال کوچولوی کنارم و اومد رو تخت نشست
دستم گرفت و بوسید

در باز شد و دوتا پرستار که بغلشون دوتا بچه بود وارد اتاق شدن..
لبخندی زدم...

یکی از پرستار ها یکیشون و گذاشت تو بغلم و اون یکی هم دست سلیم بود...

دوتاشون عین هم بودن...ولی هیچکدوم شبیه ما نبودن

رو به پرستاره گفتم: کدوم دختره ؟ کدوم پسره؟

یکیشون با لبخند گفت: اونی که تو بغل شماست پسره

به چشمای نازه پسرم که بسته بود نگاه کردم..

صدای گریه ی دخترم بلند شد

پرستار: مامانش دخترت گشنشه کمکت کنیم بهش شیر بده

– باشه

سورن و روی تخت شیشه ای گذاشتم و دخترمو در آغوش گرفتم... و بهش شیر
دادم

پرستار ها رفتن و سلیم گفت: پدر سوخته ها معلوم نیست به کی رفتن نه شبیه منن
نه تو

خندیدم و گفتم: اره خیلی کوچولوئن نگاشون کن

وقتی دخترم سیر شد به سلیم دادم که بزارتشون تو تخت شیشه ای...

دو روز بعد از بیمارستان مرخص شدم...

اشرف سلطان و مامان سینم و بابا اومده بودن ایران تا بچه ها رو ببینن...

سورن و هستی کل روز و میخوابیدن شاید در روز سه بار گریه میکردند

بابا: آخه این بچه ها شبیه کین؟

– ما هم نمیدونیم بابا

سلیم: قیافشون برعکس ما کاملاً شرقیه

اشرف سلطان: میدونید سورن و هستی به کی رفتن

منو سلیم : به کی؟؟؟

اشرف سلطان: سورن به اردلان و هستی به ایلهام

– ایلهام کیه؟؟

سلیم: خواهرم

من با تعجب : خواهرت

سلیم: اره

– الان کجاست؟؟

سلیم: ایتالیا

– چرا انقدر کوتاه جواب میدی؟

اشرف : ایلهام ایتالیاس و اونجا مانکنه ... اردلان هم معلوم نیس کدوم گوریه یه

دفعه میاد و غیب میشه..

— نمیان بچه داداششونو ببینن؟؟

سلیم: اونا نمیدونن که

— آها

خلاصه بابا و مامان سینم و اشرف سلطان سه روز موندن و با هم برگشتن
ترکیه...

داشتم آشپزی میکردم که زنگ در زده شد شالمو از روی مبل برداشتم و سرم
کردم...

و رفتم در و باز کردم.. اردلان بود کنارشم یه دختر خیلی خوشگل..

اردلان با نیش باز گفت: سلام زن داداش خوبی اگه اجازه بدی من و ایلهام جان
اومدیم شمارو و بچه ها رو ببینیم

پس ایلهام اینه..

ایلهام: سلام زن داداش

لبخندی زدم و گفتم: سلام خوش اومدید بفرمایید داخل
اومدن داخل..

صدای گریه ی بچه ها از اتاق بلند شد

ایلهام: ای جانم

به اتاقشون رفتم.. هستی غرق خواب بود و سورن گریه میکرد..

به سمت تخت سورن رفتم و بغلش کردم و به سمت پذیرایی رفتم...

حالا ساکت با چشمای مشکیش به من نگاه میکرد

با صدای بچه گونه گفتم: عمو اردلان من اومدما ببین چقدر شبیه توام

اردلان با نیش بازش به طرف منو سورن اومد و بغلش کرد

ایلهام: اردلان چقدر شبیه توئه

اردلان: الهی عموش فداش بشه چقدر مثل من خوشگله..

خندیدم که ایلهام گفت: بده به من دیگه

اردلان سورن و داد بغل ایلهام و ایلهام هم یکم قربون صدقش رفت..

ازشون پذیرایی کردم... به سورن شیر دادم پوشکشم عوض کردم و خوابوندمش

...

ایلهام از پذیرایی داد زد: زن داداش بیا دیگه

— اومدم عزیزم

یک ساعت بعد سلیم اومدو از دیدن خواهر برادرش مخصوصا ایلهام خیلی خوشحال شد....

اردلان و ایلهام همش با بچه ها ور میرفتن...

رفتم تو آشپز خونه..

سلیم هم پشت سرم اومد...

سلیم: چی درست کردی گلم؟؟

— لازانیا ولی فقط برای دونفره

خنده ای کرد و گفت: اشکال نداره الان یه چیزی سفارش میدم

— باشه

جوجه سفارش دادیم و منتظر نشستیم تا بیارن

اردلان : هستی عمو وول نخور دیگه واستا

صدای گریه ی هستی بلند شد..

— عه اردلان حرفتو نمیفهمه بچم که

اردلان رو به هستی که همچنان داشت گریه میکرد گفت: اره؟؟

سلیم هستی و از دستش گرفت و زد پس کله اردلان و گفت: اره

◆ ۶ سال بعد ◆...

— سورن مامان ندو

سورن: چشم مامی

سلیم: هستی نیستی بشی من میکشمت

هستی غش غش خندید و گفت: چشم بابا

سلیم گونه ی هستی رو بوسید و گفت: آفرین دختر بابا

سورن با حسودی دوید و به طرفم اومد..

سورن : مامان بغلم کن...

سلیم: نخیر

— سلیم به بچه ی خودتم حسودی میکنی؟

سلیم: نه کی گفته

سورن دوباره با اصرار گفت: مامان منو ببوس و بغلم کن...

هستی: پسره حسود

سورن: دختره لوس

هستی با عصبانیت به طرف سورن خیز برداشت که سورن جا خالی داد و هستی افتاد روی شن ها

سورن زبونشو در آورد و گفت: ههه الان گریه میکنه

هستی از روی شن ها بلند شد و گفت: نخیرم کی گفته

منو سلیم با لبخند به کل کل این دوتا نگاه میکردیم..

یهو هستی گفت: عه بابا اون اسب؟ شتره؟ یا الاغه

سورن: آخه قل خنگول من نمیتونی اسب و شتر و الاغ و از هم تشخیص بدی

سورن خیلی شیطون و زبون دراز بود ولی هستی آروم بود و حرف های تیکه دار سورن و بی جواب نمیداشت..

هستی: سورن تو حرف نزنی نمیگن لالی

سلیم: بچه ها بس کنید ببینم کی میخواد بلال بخوره

هستی: سورن

سورن: هستی

– چی شد بالاخره

سلیم چشمکی زد و گفت: دوتاشونم میخورن

– من و یادت نره

با لحن بامزه ای گفت: چشم هلنا بانو

سلیم به طرف بلال فروش رفت..

سورن کیفمو کشید و گفت: مامان کی میریم پیش کان؟؟

– بلالمونو بخوریم میریم

هستی: امروز همه خواهر برادر هامون هستن؟؟ میان عمارت؟؟

– اره عزیزم

سورن: من از اردم بدم میاد خیلی زورگویه

هستی: اما اردم منو دوست داره و منم دوستش دارم

– بچه ها بس کنید

هستی و سورن: چشم

سلیم با چهار تا بلال اومد و داد دستمون و خوردیم

سورن: بابا بریم عمارت میخوام با کان بازی کنم

کت سلیم و کشید و گفت: بریم دیگه

سلیم: چه عجلیه پسر و ایستا

هستی: بابا تو چرا انقدر بچه داری؟

سورن: چون زن زیاد داشته

چشمام گرد شد و با بهت به سلیم نگاه کردم و لب گزیدم..

اونم با تعجب به من نگاه کرد و با اخم گفت: تو از کجا فهمیدی؟؟

سورن: کان گفت بابایی ببخشید دعوام نکنیا

با عصبانیت گفتم: دیگه نشنوما

سورن: چشم

سوار ماشین شدیم و به طرف عمارت حرکت کردیم...

وقتی به عمارت رسیدیم...

سورن با عجله به طرف کان رفت

کان(پسر صنم) سورن و بغل کرد و بعد پرید بغل سلیم..

سلیم: چطوری پسر خوشگلم؟؟

کان : خوبم بابا

بعد هم اومد بغل منو گفت:سلام مامانی

گونشو بوسیدم و گفتم:سلام عزیزم خوبی؟؟

کان: بله

سلیم: پسرم خواهر برادرات اومدن

کان: بله بابایی

هستی دست منو گرفت و کان و سورن هم دست همو گرفتن و به سالن پذیرایی رفتیم...

سلیم امشب همه ی بچه هاشو تو عمارت جمع کرد تا ببینتشون...

دخترایه طرف صف بسته بودن و پسرایه طرف

سلیم با صدای بلند گفت: سلام بچه ها

بچه ها: سلام ارباب

سلیم: ارباب؟؟؟ ارباب کیه؟؟

اردم خندید و گفت : آها فهمیدم

کان گفت: باید بگید بابا نه ارباب

پلین با اعتراض گفت: بابایی چرا مارو از عمارت بیرون کردی حتی مامان هم نیست اگرم باشه به ما توجه نمیکنه..نمیشه مارو بیاری عمارت توروخدا بابایی

یکصدا گفتن: تورو خدا

سلیم: بچه ها شما بیاین اینجا من نیستم من برمیگردم ایران

پلین: اشکال نداره عمه اشرف هست حداقل به ما سر میزنی دیگه..

سلیم: اره فقط یه چیزی رو بهم بگید ..مامان هاتون بهتون توجه نمیکنن

دل آرا: نه بابا همش مهمونی میره مامان و مست میاد یا با یه مرد میاد بابایی من واقعا میترسم

آیشه: اما مامان من اینطور نیست من نمیام اینجا میخوام پیش مامان بمونم

سلیم: باشه اونایی که میخوان اینجا بمونن دستشو بالا

همه دستشونو به غیر از ۵ نفر بردن بالا

سلیم: چاره ای نیست با مادر هاتون حرف میزنم و دوباره حضانتتونو پس میگیرم..

همه با خوشحالی جیغ کشیدن و به طرف سلیم حمله کردن و بغلش کردن..

کان: مامان هلن

- جانم

کان: یه چیزی بگم

- بگو گلم

کان: نارحت نمیشی؟؟

- نه

کان: میشه منم با خودتتون ببرین ایران

- باید به بابا بگم خب؟؟

کان: راضیش کنیا مامان

– ببینم چی میشه..

– سلیم

به طرفم برگشت و گفت: جانم

– کانم به خودمون ببریم ایران

سلیم: ناراحت نمیشی؟؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: نه میدونم یه روزی به مادرش حسودی
میکردم ولی پسر خوبیه دوستش دارم...

گونمو بوسید و گفت: هرچی تو بگی عزیزم

– کان پسرم آماده شدی؟؟

کان: بله مامان بزار کیفمو بردارم

– بدو دیگه الان سرویست میاد

کان: مامان از صبحه غر میزنی اومدم دیگه

وقتی به ایران برگشتیم کان و به یک مدرسه پسرانه ثبت نام کردیم .. تازه کلاس
اول بود

سورن و هستی هم میرفتن پیش دبستانی و از این موضوع خیلی خوشحال بودن..
کان با صدای بلندی گفت: مامان دوساعته دارم صدات میزنما میگم من دارم میرم
مدرسه سرویسم اومده فقط دعا کن سوتی ندی چون فارسی دست و پا شکسته بلدم
خندیدم و گفتم: ببخشید. باشه دعا میکنم سوتی ندی مواظب خودت باش خداحافظ
کان: خداافظ

بعد از رفتن کان خندیدمو دستمو رو به آسمان بردم و گفتم:خدایا دعا کن سوتی نده
صدای هستی اومد: مامان

– جانم

هستی: مگه نمیگین خدا همه جا هست

– چرا

هستی: پس برای چی دستتو رو به آسمان بلند میکنی و آسمان و نگاه میکنی؟؟
جوابی نداشتم بهش بدم این بچه هوشش خیلی بیشتر از ما میکشید

جلوش زانو زدم و موهای طلاییشو ناز کردم و گفتم: کی بهت یاد داده مامانی؟

هستی : خودم فهمیدم

– آفرین دختر زرنگم

سورن اخمو اومد و گفت: باز چه خبره؟؟ مامان تو چرا منو بغل نمیکنی ها؟
اصلا کان کجاست؟؟

– برای اینکه دخترم زرنگ شده در ضمن کان هم رفت مدرسه شما هم فرم
هاتونو بپوشید بریم مهد

هستی و سورن: باشه

رفتن و بعد از یه ربع حاضر و آماده اومدن..

– بچه ها صبحونتونو بخورید

خودمم رفتم و آماده شدم...یه ساپورت کلفت مشکی با مانتوی کرمی و شال قهوه ای پوشیدم آرایش کمی هم کردم و سوییچ ماشینم و کیفمو هم برداشتم..

– بچه ها بریم؟؟

هستی: اره

از جا کفشی کفش کرمم و برداشتم و پام کردم

با بچه ها از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم..

امروز قرار بود تو مهد یه جشن برگزار شه و مادر پدر ها هم باید میبودن..

– دخترم موهاشو مرتب بستی؟؟

هستی: اره مامیش

سورن: لوس

هستی: حسود

گوشیم و برداشتم و رو اسپیکر گذاشتم و اسم سلیم و لمس کردم.

سلیم: جانم

– عزیزم من میرم مهد امروز جشنه تو هم باید بیای یادته که نرفته

سلیم: نه الان دارم میرم خونه لباسمو عوض کنم میام

– باشه بای

سلیم: بای.

به مهد که رسیدیم همه اومده بودن..

وارد مهد شدیم و با مدیر سلام و احوال پرسى کردیم...

مربی مهد اومد سورن و هستی رو برد و منم مثل بقیه والدین ها روی صندلی نشستم..

بچه ها داشتند آماده میشدند تا نمایش اجرا کنند..

چند دقیقه بعد احساس کردم کسی پیشم نشست برگشتم و با دیدن سلیم لبخند زدم

سلیم: سلام هلنا خانم

– سلام آقا سلیم

سلیم: بچه ها کجان؟؟

– رفتن برای نمایش آماده بشن

سلیم: آها

سورن: آخ چقدر خسته کننده بود

کان: کاشکی منم میومدم

سلیم: بچه ها لباس هاتونو در نیارید و بیاید اینجا..

همه مون رفتیم و روی مبل نشستیم...

سلیم دوربین به دست اومد و تنظیمش کرد هستی و بغل کرد و منم سورن و بغل کردم کان هم وسطمون نشست..

– همه لبخند بزنید لطفا

هممون لبخند زدیم و دوربین با صدای چیک عکس گرفت و این شد اولین عکس
خانوادگی ما با بچه هامون

* | اسم نُو عشقه؟؟؟؟

* | دُنْ بام بهشتهه*؟؟

* | واسه ما پو نأ؟؟؟ ♡

* | جدای زشته؟؟؟ X

* | همه کسم تو؟؟؟

* | همزفسم تو؟؟؟؟؟

* | واسه ی قلبم؟؟؟ ♡

* | همپشگه شو؟؟؟؟

پایان

امیدوارم از این رمانم هم خوشتون اومده باشه...

میدونم بعضی جاهش خیلی گنگ بود ولی سعی میکنم رمان بعدیمو روش وقت
زیادی بزارم..تشکر از اونایی که تا آخر رمان باهام بودن و همراهیم کردن...

نویسنده: آیناز ایزدی

اثر های این نویسنده: دختر مغرور. سرنوشت عروس های فراری و حرمسرای
ارباب

رمان در حال تایپ نویسنده: دو خواهر با دو دنیای متفاوت

۲۷/۶/۱۳۹۵